



کتابخانه  
مجلس شورای  
۱۸۹


لیلی و مجنون ۲۷  
۲۱

لیلی و مجنون شیخ نظامی

۱۸۹۶۹  
۲۱۰۱۳۴

۱  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸

۱۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
کتاب	لیلی و مجنون	
مؤلف	نظامی	۲۱۰۱۳۴ شماره قفسه ۱۸۹۶۹
مترجم		

از کتب آن وعشیر

۵  
 استنوی لیلی و مجنون شیخ نظامی  
 با علی قاسم خطاطی نستعلیق با سر لوح  
 و جدول خطا و مذهب نام کاتب  
 و تاریخ کتبت ندارد  
 حسن وعشیر  
 شهر شیراز

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 خطی  
 ۱۸۹۶۹




۱۵۱۳۴  
۲۱

(۵)

لیلی و مجنون شیخ نظامی

۱۸۹۶۹  
۱۵۱۳۴

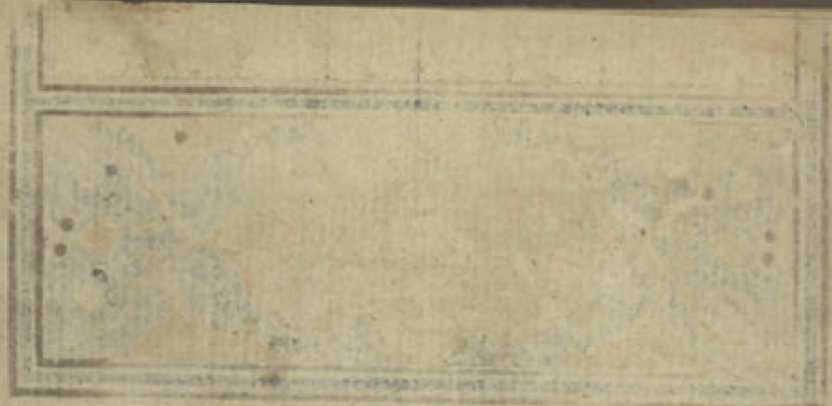
کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مجلس شورای اسلامی شماره ثبت کتاب
کتاب	لیلی و مجنون	
مؤلف	نظامی	
مترجم		
شماره قفسه ۱۸۹۶۹		۲۱۰۱۳۴

از کتب آن وعده

(۵)  
 استغوی لیلی و مجنون شیخ نظامی  
 با علی قاسم خطاطی نستعلیق با مبراج  
 و جدول مطا و منتهی نام کتاب  
 و تاریخ کتاب ندارد

خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 ۱۸۹۶۹





Handwritten text in two columns, likely in Persian or Arabic script. The text is faded and difficult to read, but appears to be organized into two vertical columns.

۱۸۹۶۹  
۲۱-۱۳۴





ای نام تو بهترین سر آغاز	ای نام تو نام کی کم یاز	ای کارش ی بر نیستد	نام تو که هر چه بسند
ای معنی خشنی نه زوال	بنی جنت نام تو بسجیل	ایست کن با سستی	که زنده است از دست
ای قلیب تو بکار کالنه	بنفش تو سیر عجب بار کالنه	ای وقت دس نه عاریست	بر ده که تو به پروه دار است
ای هر چه رسید و دارید	در کن یکنون تو آفرید	ای در اسب عقل او شای	با کم توست نیت آسان
ای محرم عالم تحسیر	عالم ز تو هم تنی دم بر	ای تو بصفت خوش و خوش	از تنی تو سکر ام صرف
ای امر ترا نفا و مطلق	از امر تو کاینات مشق	ای مقصدت بلند	مقصود دل نیاز مندان
ای سرکش بند پنهان	در باز کن درون نشینان	ای بزره حق تو در سر ایام	ز آغاز رسید به پایام
صاحب تویی آن در غلنه	سطلان تویی آن در کلدانه	در من تو که از عدد و بش	عاقده عقل و انبیا بش
مرت جهان چنانکه بایست	کردی و بجای که شایست	بر ابق جج و او هم سام	حکمت نه فاطمه نام
کردت که بچ و دای	شما و کرده بد و کس و ی	خاک ستری ز خاک سود	صد آینه را بد و زود و
هر چه در حق که حرف زانی	نقص هر دو حرف خوانی	هر چه که خزینه شکست	قفس بیکه آن دو حرف
هر فی غنچه را نکردی	یک نکته در دور ناکردی	در عالم و عالم آفرین	چرخ تو آن رنگ کشید
هر دم تو بختی دست بختی	بختی بمن غراب کجی	کج تو نیند کم نیاید	این کج کس این کرم نیاید
از آتش خلم و دود مظلوم	اسرار ترا است معلوم	مقصود ما نموده و آینه	مقام ما نه پوشش و آینه
عقل آید بای که کما کس	استاده ای چو موی بار کس	توفیق تو که زده ناپید	این عقل عیقل کی کش
عقل از تو بفرز و	کره ای برون نند بسوزد	ای عقل مرا کفایت از تو	جست من و هدایت از تو

چون راه برم تویی چو کشت	چون راه برم تویی چو کشت	چون راه برم تویی چو کشت	چون راه برم تویی چو کشت
کر لطف تو ز تو بر سر	کر لطف تو ز تو بر سر	کر لطف تو ز تو بر سر	کر لطف تو ز تو بر سر
م لطف بر ما است آخر	م لطف بر ما است آخر	م لطف بر ما است آخر	م لطف بر ما است آخر
م خطبه نام تو سر آید	م خطبه نام تو سر آید	م خطبه نام تو سر آید	م خطبه نام تو سر آید
بر یاد تو می خورم و دینی	بر یاد تو می خورم و دینی	بر یاد تو می خورم و دینی	بر یاد تو می خورم و دینی
هر سگی بودی کف بود	هر سگی بودی کف بود	هر سگی بودی کف بود	هر سگی بودی کف بود
ز او ام شکست نمکدار	ز او ام شکست نمکدار	ز او ام شکست نمکدار	ز او ام شکست نمکدار
هر آن کرم تو ناکر برم	هر آن کرم تو ناکر برم	هر آن کرم تو ناکر برم	هر آن کرم تو ناکر برم
در کرد و خاک و در ز شو آب	در کرد و خاک و در ز شو آب	در کرد و خاک و در ز شو آب	در کرد و خاک و در ز شو آب
افس تویی شفاعت آدم	افس تویی شفاعت آدم	افس تویی شفاعت آدم	افس تویی شفاعت آدم
و ز کرب جده خود پام	و ز کرب جده خود پام	و ز کرب جده خود پام	و ز کرب جده خود پام
با نوزده و ششایم ده	با نوزده و ششایم ده	با نوزده و ششایم ده	با نوزده و ششایم ده
بر شام بر شام کنی حوالم	بر شام بر شام کنی حوالم	بر شام بر شام کنی حوالم	بر شام بر شام کنی حوالم
منو من این و آن برانم	منو من این و آن برانم	منو من این و آن برانم	منو من این و آن برانم
آری که دخی و ز چشم	آری که دخی و ز چشم	آری که دخی و ز چشم	آری که دخی و ز چشم
یک سایه لطف بر من انداز	یک سایه لطف بر من انداز	یک سایه لطف بر من انداز	یک سایه لطف بر من انداز
چون نوز سایه دور کردم	چون نوز سایه دور کردم	چون نوز سایه دور کردم	چون نوز سایه دور کردم
الذکر تو که لا یر الیت	الذکر تو که لا یر الیت	الذکر تو که لا یر الیت	الذکر تو که لا یر الیت
هر چه که بمرک و ز خاکانی	هر چه که بمرک و ز خاکانی	هر چه که بمرک و ز خاکانی	هر چه که بمرک و ز خاکانی
بیاد تو یاد و کس نیاید	بیاد تو یاد و کس نیاید	بیاد تو یاد و کس نیاید	بیاد تو یاد و کس نیاید
آرایش آفرین تویی	آرایش آفرین تویی	آرایش آفرین تویی	آرایش آفرین تویی
چون کوشم و در شتم توانی	چون کوشم و در شتم توانی	چون کوشم و در شتم توانی	چون کوشم و در شتم توانی
یا شربت لطف و اور چشم	یا شربت لطف و اور چشم	یا شربت لطف و اور چشم	یا شربت لطف و اور چشم
آورد شرم غایتی است	آورد شرم غایتی است	آورد شرم غایتی است	آورد شرم غایتی است
وان خطه که مرک را به چشم	وان خطه که مرک را به چشم	وان خطه که مرک را به چشم	وان خطه که مرک را به چشم
در دست این چنین حصار	در دست این چنین حصار	در دست این چنین حصار	در دست این چنین حصار
او ام گرفت ام بکویت	او ام گرفت ام بکویت	او ام گرفت ام بکویت	او ام گرفت ام بکویت
من بی کس و در بخانانی	من بی کس و در بخانانی	من بی کس و در بخانانی	من بی کس و در بخانانی
یکد ز نه کیمای اخلاص	یکد ز نه کیمای اخلاص	یکد ز نه کیمای اخلاص	یکد ز نه کیمای اخلاص
من که هر دم و اگر سفالم	من که هر دم و اگر سفالم	من که هر دم و اگر سفالم	من که هر دم و اگر سفالم
تا فرزند سیف زرا	تا فرزند سیف زرا	تا فرزند سیف زرا	تا فرزند سیف زرا
م تو بنایت الطبی	م تو بنایت الطبی	م تو بنایت الطبی	م تو بنایت الطبی
تا چند مرا ز نور آید	تا چند مرا ز نور آید	تا چند مرا ز نور آید	تا چند مرا ز نور آید
از خرابی با نیم مرتبت	از خرابی با نیم مرتبت	از خرابی با نیم مرتبت	از خرابی با نیم مرتبت
چون زرقه چون خرابی	چون زرقه چون خرابی	چون زرقه چون خرابی	چون زرقه چون خرابی
مردی که مرا ز من سستی	مردی که مرا ز من سستی	مردی که مرا ز من سستی	مردی که مرا ز من سستی
آن سایه که ز جلال و دست	آن سایه که ز جلال و دست	آن سایه که ز جلال و دست	آن سایه که ز جلال و دست
یا هر نفس بر آدم آید	یا هر نفس بر آدم آید	یا هر نفس بر آدم آید	یا هر نفس بر آدم آید
هر خد که دست و جانت	هر خد که دست و جانت	هر خد که دست و جانت	هر خد که دست و جانت
چندان که تر از حد یابم	چندان که تر از حد یابم	چندان که تر از حد یابم	چندان که تر از حد یابم
اولی که نیا فرید و بودم	اولی که نیا فرید و بودم	اولی که نیا فرید و بودم	اولی که نیا فرید و بودم
و اکنون که نشاند که بودم	و اکنون که نشاند که بودم	و اکنون که نشاند که بودم	و اکنون که نشاند که بودم
کندم توست باک زان	کندم توست باک زان	کندم توست باک زان	کندم توست باک زان
یا هر سخن بفر خورشید	یا هر سخن بفر خورشید	یا هر سخن بفر خورشید	یا هر سخن بفر خورشید
فرهنگ تو کی گذارم از دست	فرهنگ تو کی گذارم از دست	فرهنگ تو کی گذارم از دست	فرهنگ تو کی گذارم از دست
م نام تو در حنوط به چشم	م نام تو در حنوط به چشم	م نام تو در حنوط به چشم	م نام تو در حنوط به چشم
شیطانی به چشم کیت از دست	شیطانی به چشم کیت از دست	شیطانی به چشم کیت از دست	شیطانی به چشم کیت از دست
یکد زان حجت و جوت	یکد زان حجت و جوت	یکد زان حجت و جوت	یکد زان حجت و جوت
من کی کس کجانی تو دانی	من کی کس کجانی تو دانی	من کی کس کجانی تو دانی	من کی کس کجانی تو دانی
کبر تر من منی تو هم مناس	کبر تر من منی تو هم مناس	کبر تر من منی تو هم مناس	کبر تر من منی تو هم مناس
پروانه زوی است مالم	پروانه زوی است مالم	پروانه زوی است مالم	پروانه زوی است مالم
رفت کن و و سیکه ز با	رفت کن و و سیکه ز با	رفت کن و و سیکه ز با	رفت کن و و سیکه ز با
الحاف تو هم رسان که خوا	الحاف تو هم رسان که خوا	الحاف تو هم رسان که خوا	الحاف تو هم رسان که خوا
برو از دخی با و و شود	برو از دخی با و و شود	برو از دخی با و و شود	برو از دخی با و و شود
و در حضرت که گرم شکست	و در حضرت که گرم شکست	و در حضرت که گرم شکست	و در حضرت که گرم شکست
آباد شود بجا که و آید	آباد شود بجا که و آید	آباد شود بجا که و آید	آباد شود بجا که و آید
صانع کن از من آید و آید	صانع کن از من آید و آید	صانع کن از من آید و آید	صانع کن از من آید و آید
آن سایه که او چرخ نور	آن سایه که او چرخ نور	آن سایه که او چرخ نور	آن سایه که او چرخ نور
رو زرش فرو گذارم ز خاک	رو زرش فرو گذارم ز خاک	رو زرش فرو گذارم ز خاک	رو زرش فرو گذارم ز خاک
همان زین مرکب بی شایست	همان زین مرکب بی شایست	همان زین مرکب بی شایست	همان زین مرکب بی شایست
از خود تروی بر شایست	از خود تروی بر شایست	از خود تروی بر شایست	از خود تروی بر شایست
وان بقیه اندریده بودم	وان بقیه اندریده بودم	وان بقیه اندریده بودم	وان بقیه اندریده بودم
کما زدم شود و وجودم	کما زدم شود و وجودم	کما زدم شود و وجودم	کما زدم شود و وجودم



هر جا که نشاندیم فشم سیر بریم و کوکروا نم چون علقیم آفرین اول آن درک نایب در بوستان جانی که بزم اوست برایش که بنده نفعی از سرور که عدل است از زبان کشت و در دم نغم خوش طالعان که هر چه نوشته بیست رو باز ده اندر و بولم آنکه سوار ملک استی	والجاکریم زبرد ستم ره مختلف و من مانع آهنگه ازیم معطل کان راه سرای دوست کردن کشتن ز خواجش در نظم و عادی سرای و انی لغت زبان لالان شوم و من از زاده کوی	که در ده و دیرت من دیران از حال بحال اگر کرم که در که سد چرا هر اس تا چند گنم ز هر که فریاد چون شوق توستان خرم از بحر و آفتاب خرم م در تو بقصد غرار تشویر که در جی سرشت است زان پیش کابل فرار کشت	که بر سر تخت و کا بر فرا هم بود و حق اوین نورم کان راه رت بی شام که در کم از دست و کن با خوش خیم و شادمان خرم که در قطره و در برون خرم دارم رنم غرار تقصیر و در خط خشی نور شست و ایام غنا ستانده کشت
نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم			
ای خاتم المرسلین ای حاکم کشور کفایت ای خاکی تو توتیای نبش ای قاتل افعی البش ای سید اکابر کربن ای صدر نشین هر عالم ای شمس جبه از نور و نهان ای مقلد الهی در جود ای کینت نام تو موند هم مهر موندی ندارد	علوی حسین و علی اول فرمانده فتوی و لایب روشن جوهر آفرینش یک زنجی اوضح الدلائل شفای شرف جانی خواب نشین و آسمان برفت ملک جوهره رانده جان بنده بوسه ستان بوالکسم و انجی سمد تا درین محبتی ندارد	نور و نهان و اولیای هر کار و بانو نور دوستی شبی که از نور و کبر دارنده حجت اعلی خود ز لای و عش و الا کشتن ذی آسمان شش منت غر اهل هر فعلی که تو مقلد جوده عقل او چنانکه شکرت ای شاه مغربان درگاه	بر روضه تربت رسولم سلطان خود پیکر دستی که در کش جده و غریب شمس ارب غر و دوستی از باد و بروت خود میر دارنده راز جیح کج شش منت غر اهل فی فی شد آسمان کین ز غر و اجهان هر جان که زنده شود بر لوح سخن تمام خرم تو در ایامی و کاه

صاحب ظرف ولایت جود خال تو ایدم روی آدم چرخ ازین بجه تو می یات آن کیت که برین کستی سرخ تو می و جوی خشت که در کوی سپهر خضر دین خانه بخت سق کده وان نور خدای از خدای نورین چار غنیمت کشت	مقصود جهان جهان مقصود نور تو چراغ هر دو عالم مهر و شادی نهاده بر ما با تو گنم چو خاک پیسته مقصود تو می و طیفلی اند کیوی تو چتر و غره طغرا بر چار تعلیق و قف کده بانشیر خدای بود هم درین خانه چهار حد میبایست	هر جوش غلامی من دوران که خوس نهادت طوف عرم تو ساز و آنج اکبر تو داده خاک را لون سلطان سر بر کایانی وین رخ نماز کاصل کوی صدیق اصدق بر شو اود هر چار و یک نور بود ز این ترش این چهار کانه	در صفت معراج نبی صلی الله علیه و آله وسلم	معرج تو نقل استهانی بر فرق فلک و شبان بره از جری گرفت پنا که بر تو آسان کمر بست در منظره تو آفتاب تا نور تو کی بر آید از شرق در موبک کمرین و شت در بندگی تو علقه در کوش در شت قدر خورشید که در کشت تو عالم افروز	بر جوش غلامی من دوران که خوس نهادت طوف عرم تو ساز و آنج اکبر تو داده خاک را لون سلطان سر بر کایانی وین رخ نماز کاصل کوی صدیق اصدق بر شو اود هر چار و یک نور بود ز این ترش این چهار کانه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو که از این کتب در کتابی  
مهر و شادی نهاده بر ما



برنی که برانی بود دانش  
زبان که چنان که کس را نماند  
ازین و سپید و غلیظ و آفتاب  
هم بر چرخ و انگشتی  
جبریل زدم بیت امان  
اسرافیل و یار و بر پاسبان  
چون از حد و سر در گذشتی  
سبح زبان خوش باری  
مستندی از کانی خست  
خوگام برون زدی کوفتی  
از غایت هم و عواد کی  
از غایت حضرت اعلی  
آورد و برات رسد کار  
و روی و وقت پادشاه  
و ان که کمر و خاست بسته  
از مرتع آسان غازی  
این سوز و زشت بابر کشی  
یک عدد کن این دو پیوفار  
زان نافرمانی بخشیر طبعی  
وان لوح که خواندی از نهاد  
ای کار مرغانی از تو

رفیق روشن تو کرد دانش  
دوران و دوسینه نماندی  
نقش نظر تو مهر باز داشت  
هم طالع ماه را گشت  
اندک ز دور خوانده  
هم نم رست با ناله و برجا  
و او را قیامت در کوفتی  
از نور تو کرد و در غش  
هم کج که کشتی و بخت  
بر کون خامی قیامت  
هم دیدن و هم شنیدن  
باز آمدی آن چنان که خواهی  
از هر چه با شکست کار  
خضای نبوت جای  
در منظر آمد و نشسته  
سری بکشتی بر نغای  
دین پرورد و روی کار کشی  
یکدست کن این چهار بار  
باشد که بار رسد نصیب  
در خاطر ما کن یک است  
بزوی دل نغمای از تو

بر سق بنان نشسته  
بج فلک از چهار گوشه  
بر طره منت نام عالم  
طالع بران چرخ اختر  
میگذاشت زنده بر بر  
درف که شده رفتی دست  
رفیق زب طالع رفتی  
از جمله عشق بر پرده  
باز چست بهم شکستی  
هم حضرت ذوالجلال  
در خواسته آنچه بود که  
کهر از شکست از چست  
مارا به محل که چون توانست  
هر که قدم تو سر کشیده  
باغ ارم از امید و پست  
موقوف نغاب رخ از ناز  
دکن از دوسید بختی  
چون تربت حیات کردی  
زان و کفایتی بی خبر  
بنمای با که ما چست نم  
نیز دل به عاشقانی کن

طیار شدن جوینک نجی  
داد و زورت نواروش  
نظاس که کشتی زهر بم  
هم بال بخت و با تو هم  
و او را و بخواجه کشتی  
برده بر سر رسد به کشت  
اطارم شکست با دوشی  
مشتا و حجاب از روی  
از خست و خست و خست  
هم سر و کلام می شنیدی  
تا خواسته خامی شنیدی  
توین کرم در آشت  
در سار و کینه بخت  
دولت پیش از کشیده  
بریت نافر نیست  
شاهی و سید این از ناز  
سده و جمال طبع نوای  
حل و شکلات کردی  
در دفتر مانوس کوف  
دزیت که و بختی که کلم  
و زهر خدا شفاعتی کن

نموده با تو که از سر  
در نبوت بار عام و دان  
رفاقت ابر و جو و دان  
هر که چو آفتاب بر افشان  
بر رسیدن هر که در جنت  
من کن شکر در آشت  
من بر عین شوم خدا  
مشتا و حجاب از روی  
از خست و خست و خست  
هم سر و کلام می شنیدی  
تا خواسته خامی شنیدی  
توین کرم در آشت  
در سار و کینه بخت  
دولت پیش از کشیده  
بریت نافر نیست  
شاهی و سید این از ناز  
سده و جمال طبع نوای  
حل و شکلات کردی  
در دفتر مانوس کوف  
دزیت که و بختی که کلم  
و زهر خدا شفاعتی کن

بنان و جو و جو بود  
در راه میدره زرفش  
کز نافر و زو که در جنت  
بریزم جو و جنت  
خود قسم بگو دور سد بان  
مشغول برستش و جوت  
در روزه ملک است بخت  
آخو بکاف است کرده  
تو بر خواسته و خست  
مارا و روی و کشت  
جویم یک یک این گران  
بریت کوه کار بر است  
کاف و بیعتی رسید  
کین دیده و روی و رای  
کان از و کرمی ملازم  
جریع او در و میدش  
سریت جویم ما شانی  
چنانکه جویم ما شانی  
بر هر چه از ان برون  
در چه آن نظری بران توان

بارین بی دروغ چون ق  
دوان و در بختش  
کشتی بخنی که کار بند  
بر جود جانش نام  
ای نافر قش آفتش  
پز طبعی تی زن بر س  
این منت حصار کشیده  
کارین و نو جین در راه  
از خواب و خورش غرقانی  
آه و گریه زانست جویم  
کین کار و کیمی از جنت  
سوز خورم بدان خدا  
در هر چه خط کنی جقق  
بگر که کوه آفرید است  
چون رسم حواله بر نام  
زین منت بر نرمانک  
چنانکه جویم ما شانی  
بر هر چه از ان برون  
در چه آن نظری بران توان

دین پرورد که دست نداشت  
باید هر شهر بام و دان  
خندین بی نقاب چون کل  
آبی و طلال کردن آبی  
کان قطره و خنجر کرد  
فرز نذر خود کند کوش  
بره اطل ز راه منش  
ولی کار مدان نوای کن  
بر غزل باشد آفریده  
کوتاه کلم که نیستی  
کین از کوه که و خور جان  
بر شیده کار باغی جویم  
او کست کیمی کار و دان  
کین کشته بدوست است  
آه و گریه زانست جویم  
پوشیده خور و توان  
رستی تو ز جمل من شام  
کر پای برون نذر خود  
نی پرورد بختی اتم  
آرام کیمی در و ندیم  
پوشیده خور و توان

در بیان آفریدگار و روح آن فرشت



[illegible]

بر ملا بود نه بخت  
 شربت بطبی و زهر بای  
 این مخفف آن ملک باقی  
 عقیقت غیب از کشته  
 از هر حسن بهادرسید  
 کاس سوادام آفرین  
 کائنات بطریق بیژر درست  
 دست و بخت خیال داری  
 چه بود و چه نمایی شدنی  
 در هر دو هیچ بود و نه  
 سببی غرور و خاک بود  
 قوامش کرد از خاک کشته  
 نیز سایه خاک زمان نیز  
 بودی که در مشهور ملک انجام  
 بود و نه یک کجاست و نه  
 هر دو یک بود و نه  
 کرد و بهر اوقات به هر دو  
 با همه خود مشهور شد  
 از او بر پیل می پیروز  
 دانی که بر بارت می  
 چند آنکه می و بیلا

دانی که خواندنی چالاک  
 موسی بخواند که داشت  
 بر این هر چه بنامد  
 کندیش چو سر خط است  
 تا هر که خط بر کند  
 که حکم طایع است بکند  
 زبان پر بد نسیم را  
 بفرق برده تر از ساق  
 که بر خواند سخن آواز  
 آن بر خط است و خط  
 در خط بود و بر خط  
 چنان که خط است و بر خط  
 بر خط زلف که بر خط  
 جوی که بر خط است  
 هر یک که بر خط است  
 در خط که بر خط است  
 که بر خط است و بر خط  
 بر خط محمود و بر خط  
 به خط چو خط است  
 که بر خط است و بر خط  
 زان که بر خط است

خدای پادشاه و زرد و تراب  
 قارون هم از ان غنا برد  
 مندلکش خط فکلی شید  
 فرمان بر سلطان خانه  
 سر کشیده شود و حلقه بر در  
 کوبن بعد به خضر کار  
 کبر و رونق طراکس را  
 کین پر و بگوشه حق  
 ملی و مرن می بیاید  
 معرفت می بیند نامی  
 مشغول شدن بخار و خاک  
 خاک بر نهاده در زرد  
 درزی از خویله داشت  
 خار نه با دو و دو آب  
 افتاد و بگل گوی در خط  
 بیکد و سبز و سبز  
 خیاره نشد کبریا  
 از حد صبر و خود گذشت  
 سرافق زین خیاره  
 چند گانه می رود و دوست  
 بالایی او نامی دوست

بلا طبلان کراوج پوینده  
 سکر یابو جریت و ربشیری  
 سکر دانه زمین بکدر رسا  
 سکر کم که دوانه خوش خیز  
 دانه دهران برکستند  
 زنده زلف میاودین سیر  
 روزی مبارکی و شایع  
 آید بخت پیش او دم  
 پروانه دل چراغ برت  
 سفارقم بعل سقسن  
 یکی نفسی کسند دم  
 سکر که می بودی که  
 روان بود کسی نرود  
 بر طبع کز غلاف جریت  
 من شرو زان آن جناف  
 در حال سید قاصد از راه  
 هر حرفی از کشت باغی  
 از جاشنی دم بخیز  
 خواهم که پادشاهی  
 تا خوانم و کوم این سخن  
 شایع ناماست این حرف

بلای ملک بفرایند  
 از حال کمر دست چرخ  
 بخت بدن صورت چو در  
 در قالب صورتش کز در  
 در شکرت کتاب  
 بودم بشکایت  
 و اقبال بشکایت  
 من میل مرغ و مرغ  
 در آن سخن بخت کشت  
 و ز شغل جان آهی بشستم  
 نامی ز سبقتی در من حجاب  
 که با بخت کشتی سازد  
 چون بر دوش کفایت  
 و آخر که کشتی اندران حال  
 آورد مثال حضرت شاه  
 از دوش تر ز شیب چرخ  
 حریفی که از سخن بر آید  
 که بی شکی چو در کمون  
 چنانم که کج سرین  
 شد بیکار و سخن کنم حرف

[illegible]

خود و در همه علم و در همه شایسته  
 کین و از دور آینه خاک چون  
 در و در نه مال خوشه چلی  
 بنامی که این سخن غریب  
 و اندک میب آفریند  
 یا بسته شود به نام این دهر  
 دروان نظامی هم نماند  
 روزم بخشش به بگرد  
 قدرش قلم کشیده  
 که جمال نفس و بحث باز  
 پند و نسیح و آن نیکوکار  
 آفرین جان که با هم  
 بنی فریغ برآورد  
 کردی زمین و آسمان  
 دولت و در جهان  
 در میان و در میان  
 جاد و سخن جهان نظام  
 بنامی فصاحتی که در آب  
 بگری و در سخن برآید  
 آری بسته شد به نام  
 این کار و در این کار

[illegible]

دانی که غزالیهای چالاک  
 موسی بخوانند که داشت  
 پیران هر چه نمایند  
 کاندیش چو سر خط را  
 تا هر که خط را بر کند  
 که حکم طایع است بکند  
 زبان پرده نسیم و نفس را  
 بر زبان پرده ناز است  
 که بر خوار و خلق آواز  
 آن پرده خط کون خط  
 در خط پرده و خط را  
 چنان که خط است  
 چون زلف که بر خط  
 جوی که از این خط  
 هر یک که خط را  
 در خط که خط  
 که خط که خط  
 بر خط که خط  
 به خط که خط  
 که خط که خط  
 که خط که خط

خالی بود ز مرد و ترس یک  
 قارون هم از آن غمناز برآ  
 مندلکش خط خنکی شد  
 بفرمان بس طعن خانه  
 سرکشه شود و طلق برادر  
 کوبین سبزه خنجر کار  
 کوب بر و فک که او کس را  
 کین بر و بگوید شایسته  
 بی رویه زن ای بیایان  
 معرفت می بیند نامی  
 مشغول شدن بخار و غماش  
 خاک بر نشاء در زرد ز  
 در ز می ز خریطه و گشت  
 خار نه با و جوج و آب  
 افتاد و بکلی گوی در خط  
 با یکدیگر سبز و سبز  
 خیاره نشد کوبید کار  
 از حصار و خود و کوشد  
 سرافق زین خنجر  
 چند کند می رود و جوب  
 بالایی او نامی اوست

بلا طبلان کراوج پوینده  
 کسرا یه جبریت در بشیر  
 کسرا دانه زمین بکده رسا  
 کسرم کرم کزد دانه خوش خیز  
 دانه دهران بر کسرت  
 ز شمار غلاما دور کسیر  
 روزی میاد کی و شای  
 آید بخت پیش او م  
 پروانه دل چرخ بر دست  
 سفار قلم جمل سست  
 یکی نفسی کسرت دهم  
 کسرا کشتی بود کشتی ک  
 کراون بهد کشتی کراون  
 و طبع کراون غلام جبریت  
 کسرت و کراون آن غلام  
 در حال سید قاصد از راه  
 کسرت از کشتی کشتی  
 از کشتی او م بخیر  
 خواهم کراون غلام جبریت  
 کراون و کراون کراون  
 کراون و کراون کراون

بلای کفایت بخران نگونید  
 از حال گم در دست چرخ  
 بخشیدن من و من جزو آن  
 در قالب دورتش کز آن  
**در سنگ کتاب**  
 بودم بنیاد کعبه ای  
 و اقبال بش کردم  
 من میل مرغ و مرغ  
 در آن چرخ بخت کیش  
 و ز شغل جان آبی بشنم  
 نامی ز سواد می در میان  
 کو با همه گشتی سازید  
 چون بر افروغ خلاف کویت  
 و آخر که شدش از آن حال  
 آورد مثال حضرت شاه  
 افروخته تر ز شب چراغی  
 حوی در آن سخن بر آید  
 کو بی شنی چو در کمون  
 چنانم سر که بجای  
 شد بیکار و سخن کم حرف

ترم علم گفت کرد کشت  
 امانوان نشت آمد حیرت  
 ز با که میمنت نشت  
 نوزیک آن این بهر نشت  
**سردن**  
 بار بر روی کشت  
 جی واد کل سرخ و سبز  
 در لوح غنای مسکین  
 در خط طوم این که  
 بر زبان کشت  
 بر زبان جهان نماند  
 چون آتش در کشت  
 در نود و نه کشت  
 چشمت که بر آتش نماند  
 بنوشید به خط نماند  
 کای خرم طوم  
 در لاف کردی گفتند  
 چون لبی بگر کردی  
 بالای هزار عشق نماند  
 در زبور پاری و تار

خود و در پی علم و روش است  
 یکن و از آنرا بکمال حق است  
 در وادیه تالی خوش چینی  
 بنمای کاین سخن در پست  
 و اندک میبست آفریند  
 پایسته مشو بلام این و در  
 دروان نظامی هم نشاید  
 روزی هم بخشش میگرد  
 و در این قلم کشیده  
 که جمال نفس و بخت باز  
 پند و نصیحت و آن نیکو کار  
 آفرینش است که با همی کار  
 بنی فریغ بر سر کشید  
 کردی زمین و آسمان را  
 و در این جهان و در این  
 در میان و در میان  
 جاد و سخن جهان نظامی  
 بنمای فصاحتی که در آب  
 بگری و در سخن جری  
 آفرینش میگرد که خام  
 این کار و در این کار



دانی که من این سخن شناسم	که بیات نواز کس نشناسم	تا دود می عاید است	دود خیزی را کنی زاده
بگو که زنده تنگ	در دود که می کشی در	ترکی صفت بجای نیست	شیر که ز سخن سزای نیست
آن که ز لب بلند زاید	اورا سخن بلند باشد	چون طلقه ماه یافت کوتم	از دل بدین صفت جوتم
نزد هر که سر خطه نام	تو در که در کج را	سر کشیده ام بدان جانت	از منی جو صفت حالت
کس عوم نکره را که بد	دین قد بشیرج باز کرد	فرزند عید خطای	او بر ولی من جو جان کردی
آن که جو دل نه برود	در بهلو من جو ساید	داد از سر مرای من بویا	کای که بر آسمان زدی
خرد شیرین جواد کردی	چندین دل عالمی شد کردی	لیلی بخون یار است	آگو هر قتی شود جنت
این نامه نگر گفت بهتر	علاوس جوانه خسته بهتر	خاصه که جو یار و شاه شود	شیر و آن چه که شهر یار
صفت و دیارگاه سازت	سر بزرگ کن سخن نازت	این نامه بنام از نو جوا	منش جوی از خام کنی را
کلم سخن نوبت بر جای	ای آینه روی آینه روی	لیکن جو که هم دور است	کاذبیت فراخ و بیگیت
بیدان سخن فراخ باید	تا طبع سوازی نماید	دختر خانه چون بر سنگ	کرد سخن از شد آمدن گفت
این نیت اگر چه است	تغیر سبب است از دور	او از سخن نشاط و نازت	و این هر دو سخن بهانه ساز
بر شکیانی و چند فقره	باشد سخن بر نه دیگر	و از پیش کردی ز حدش	رخساره قد که اندر شس
در علقه که زده نام	پیدا است که چند کمره نام	فراغ و نه بزم شهر یار	نزد دود می که می کار
بر خشی یک و سخن کوه	آچیز دود سخن زانده	باید سخن از نش و ساز	تا پست کند بجهت باز
کس که ز یاد ای حالت	کس که ز نکره ش از طالت	کویند ز نظر او پر نش	آ این غایت که نگرین
چون شاه جهان کنان	کین نامه بنام من پرواز	این عرش کی مسات	آجاش رسام از لعلات
کز خزان این مکر شاه	بزرگ که ز نشت زاده	خواندش اگر فرود باشد	عاشق شود و از نه شاه
یک و از اوین استو	بی لایه آفرین فستو	کمی سخن تو مبین	یعنی تحت برادر من
در کش قد چنین چیست	اندیشه نظم و کف است	هر جا که برست عشق خواب	این قد بد و ملک نش
که چنگ گام دارد	بر سفره کباب خام دارد	ز بهار روی بدین کوپی	و انگاه بدین بر نه روی

پروانه جان ز جان تو ای	کس جان عزیز را انداخت	جان بخش جهانان دم	دین جان غریب مردم
از تو حل سخن که اری	وزینده و عازر بختی	چون ال دمی بگرشیدم	دل سوختم و بگر در دیم
در جستن کوه ایستادم	کان کدم کیم کندم	راقی عید طبع کوه	کاذبیت بدان عازنی
کویند تر ازین بود در آید	چاکه تر ازین بهانه کاست	بجز است سبک دلی رونده	بیش مرد و بگر زنده
بسیار سخن بدین طراوت	کویند و نثار و این طراوت	زین بجز نیز هیچ خوا	بر نثار که هر چی پس نماند
هر طبع از دور جسته در	از پیش می و از نه بر	در جستن آن ملک نغم	یکوی بنود باغی نغم
بکشم دل جاب میراد	خاریدم و جسته کسیدم	دخلی که ز عقل دوج کردم	در زبور او بخرج کردم
این چار هزار پست الکتر	شد گفت بچار ماه مکر	کرشکل و کر جوام بودی	در چار و بشت تمام بودی
بر طوقه این دود سوزان	آباد بر که گوید آبا	کار بسته شد بهر من حال	در سنج جیب بهر من حال
بر دختش نگر کار ی	و انداختش درین محاربه	وارنده تخت پادشاهی	و از رای پدی و سیاه
سر خنل سپاه قی و وار	سر جند جند شیر یاران	عاقان جهان ملک مسلم	مطلق ملک الملک عالم
تج مکان ملک مطهر	دارنده ملک نیت کونر	شاه آفتاب سایه	کیفر و کیفک ادب
شاه منی احسان کونش	در بیت که مرشد علایش	سلطان که بر که جگر کش	پیدا از خلیف نعت
برام نزاره شتری چهار	از صف ملک منو جهر	زین طایفه که بد و اول	شیش منیل در من
نطقش که رسید که بر که	تا آدم است شاه بر شاه	در ملک جهان که او با	کویند غم و از شمشیر
اورش نین ملک بی	فرمان و چون نصیحت	کردن کشتن و جگر	محاربت ای غمزدان
لراق زاسان ز راق	سر دار و سر بر دار آفاق	رفا نه چشمه معانی	و انای ز نو ناسا پانی
اسرار دود از دود ملکوش	زمرست چنانکه مهرش	ای همت زاره شش	یک دیده و چار دست
تا در کشته ز جگرش	مانست جو طلقه سر بختر	دریای خوشاب نام از	ز آب حیات ام و از
کان ازین او خوابست	بجز از کرمش سر کشته	زینان طغش جهان	ز انکو کرمش جهان
یک و ملاک رود	بخش بخت و کز یانه	کویند چکار از شام شش	دود خجند از دود بخش



خورشید ماکد جنات  
زهر وادش یکام یاری  
چون بگری آن دو اصل خفا  
رخش کلاه و در دست  
از زخم چو صاعقه کمال  
چون بجای شامش بکند  
در گردش روزگار درشت  
تقصیر در شش خنجر واری  
وان بدر گرام او زهرست  
زمراد او او کس نیست  
در پای تخت بل سایش  
آن زهر که روزگار باشد  
چون بدر که سر سرازار  
هر چشم که بداند آن چنان  
زان بک محمدی است  
تاج تو و رای تاج خورشید  
سراشته بچشم ماکد  
هم خلیفه تو طراز اسلام  
ورسند تو زنده بر سنگ  
چون که بر سینه صیقلی  
آن کوهر که کشت دونه

شش به برزم و در زم از دست  
 و در کینه سلاج و در سب  
 تو مستی است لعل کرد  
 زخمی است که چشم ز غم زانو  
 بر کمر کشد و سوزش مال  
 بولا و صحنه بسیند  
 کاشن ز بر سر آینه برشته  
 فتقور کرد ای کز تندی  
 در غار شد و در من جبرست  
 کوی زوز است شکست  
 پلان شش بلبل عشق  
 نوز و زبده کو ارباب شد  
 سینه بسته است در کمال عشق  
 چشمه باطن از دوزخ  
 روزی کن آن بچه در خفاست  
 سخن تو درای نمی قیمت شد  
 قریح چرا بیض و آلك  
 هم که تو غلفه احرام  
 سپردن فرزند محمد  
 برفت من و پشته او بن

صبح تیغ دوزخه را با جام  
 از تیغ جو گوشت لعل خیزد  
 لفظی است که صبح ساق  
 از لفظ جزا و صبح بار  
 لفظ از دم صبح جانستان  
 چون طرزه بر چشم برزد  
 گماشته و شنبه از آبش  
 خورشید بر آن کشد و آرد  
 آن فیض که بر زانو چش  
 شد را که از خواند خرد  
 در بانی فراتست و لیکن  
 یاد و یکره از حد و جبه  
 چیست آفتاب روشن  
 یارب تو مرا که ویرس نام  
 ای عالم جان و جان عالم  
 آبادی عالم از کماست  
 هم ملک جهان تو مکر م  
 که خطبه تو میدبر خاک  
**نمای رابسط**  
 سحر سحر بکلیا بگو که بران

در است حبش که ز آرم  
 و ز جام چو کوه لعل نر  
 انظاری است چنانکه باو با  
 هر جا که رسد بکمر او ز  
 زخم اندیش جرمش  
 غوغای زمین جوی بزر  
 بکشته محیط آب آتش  
 یک خطه بزم اوست کوی  
 دریاش نیامد در آغوش  
 شاه اوستان خواهد زد  
 دریا به روان فرست  
 که چون بود از کشوخت  
 کار به بنای که بکش  
 در عشق نهی قائم  
 دل خوش کن آدمی دوم  
 و ازادی مردم ز غلام  
 هم ملک جهان تراست  
 ز خیز و از روی خاشاک  
 کس از تو بدم و از جنگ  
 بنمود سپیدی و سیاهی  
 و ز کوه کاشتن سخن را اند

لیکن یکس را بعد و چون  
 آردن کوش خاکریز  
 کونیکه کشف داشت بر روز  
 برآمد رسیدن بخت بر زمین  
 در مهر و آفتاب طاهر  
 بر بست نام خود بر پیشانی  
 کرد و پیش او چو پست بر زمین  
 بر ترس جرات هر که را اند  
 چون تیغ تو چو بر کشت  
 لکن که هر که بنشیند  
 حد رسش از چو در کشت  
 چنانکه و چو رسد  
 بخشدن که هر که بکشد  
 سفی که حد جهان ندارد  
 که هر که ببرد حد دارد  
 هر جا که دولت یافت  
 باقیست بیک در است  
 چون مشعل شش تن نوا  
 آنان که باین عمل رسیدند  
 در آن کشفانه در است  
 کو بی علت که نوزدید

در کشمیر بنام آن خواجه  
اندر ترابنقال گیر  
شکلی شمای دلاور  
بر بیت اعلی رهگزینش  
او کینه چو روزگار رقاصه  
سر او طاف زنده مشغوف  
در صحرای قهر از و نکوش  
کس نامزد ندکی نخواهد  
و او سر و نشان از بار  
کو باشد خصم در یکشته  
شمار و نیش ازین حساب  
بخشد چنان که بار بند  
تقدیر غلام خصل جمل است  
چون ملک او را نشان نماند  
بخشد بقصد و ببار  
از بندگی تو میزند دل  
برش برین ملک است پای  
چون صبح برین روزگار  
بر خاک تو عبده نوشیند  
از حق تو صاحب اعتماد  
از دولت تو نصرت آفرند

بسیار ما بعدش آمد  
 با قدر کمال این جهان کبر  
 بکرده رکابش ارستیز  
 بره زدی که تیر روانی  
 چون صبح بهری نظیر  
 از شفق حوت عودانی  
 آنگاه که منم اوزند  
 چون خجواب کون بر  
 بروشن اگر فواید  
 چون شکریا بوسید  
 چون نیم نند بشیر  
 چنانکه بره زدی او  
 وان جا که برنج بخشد  
 با جودش شکریا  
 پالوده را و قی بر  
 چون دست خضر کلاه  
 که برش روی جواد  
 دروان علم نشین تو  
 مستوفی عقل مشرق را  
 ادب که عدد از کوزه  
 باهر حکم در بند

کونو قلمت و من نو آموز  
 در بوی باکی افند از تیر  
 هر روز بنای بس بر  
 ارد فرا و ورق غازی  
 چون کمر بند بر کمر گزشت  
 بر نر زنده رب بانی  
 شیر از خط زین شود کم  
 دل از دل سنگ خون  
 شد شش عشق آفتاب  
 از دست خیم کم رخ  
 پیدا شود ابرو بهار  
 دوران کند بالاجار  
 او روز بند که خشد  
 حسنی ز چنین جگر باد  
 خاک قدم تو از مطهری  
 چون فصل خاک کجا بجای  
 در پیش باشی جهان پناه  
 حکم عمل جهان تو دار  
 در ملک تو کار فرمای  
 از سایه دولت تو خضر  
 بندی کمر از رموی







[illegible]

از عید نوروز است بخور  
از چاک زبان مسکینان  
در حق کسی سخن نگو  
وین گشت سرکش ملکوت  
و اگر سبب من بگایست  
لی خور مگر بیکان و دو  
**در لغت**  
چون کل سخن و عاقل و  
وقت غرض سر ذرات  
شمار از غرض که طاعت  
فرزند اتصال خورشید  
افزودن خداوندی است  
انیند پدرش می برسد  
چون الکلیات است  
آن علم طب است و در  
این موشی غلط افروز  
و در هر دو فیه با طیب  
المانه طب است  
صاحب شعر و مدح  
بهر نگاه و روزی

[illegible]

آرد او بنوازد برین طایفه  
فکرند و درین مجلس مجمع  
کارهای و امور هر یک را  
بلی بفرستد بی جوابی  
خفتن کند که در حق است  
بر دوست بگوید که من  
کند و در هر یک خلق کار  
بلی بفرستد که من  
چون سرور برابر کسی  
باید بفرستد و در هر یک  
فرزندی من بفرستد  
بافریق خدا و بفرستد  
که هر که در هر یک است  
و این سخن و در هر یک  
که ختم شد و در هر یک  
کی که در هر یک است  
علم ابدان و وضع او  
الکافی و در هر یک  
بیشتر که در هر یک  
مکان و دانش او  
و کار و در هر یک

[illegible][illegible]

آب از هر مرز لال حسیه  
لافان عین جو در روانی  
چون من من است که گشت  
سکریه حسیه ستاره در شام  
ساقی کجا که عین چشم  
دلی اسپهان نرم چنگ  
زیر پیش من ای آرزوم  
ساقی بر آو آن ای سلی  
با دور به دوری یک چشم  
دولت هر چه دران فرستم  
ساقی بخش من آو آن ای  
سرمه زمین زینب کمره  
غم بهر از جویس خورش  
ساقی بی با سیم شست  
آن خواجها نم که خالی است  
می ترسم از آن کبود چرخ  
آن کی که خطه جوی گشت  
نکلی که بشد جوی کمره  
از سواد ای هر که کمره  
چهره در این زمانه سنگ  
دیده چو زنا اشتغال باست

از خردون بر خاک سبز  
 آن خفته و کبر و بانی  
 در خون خود نمود و او ای  
 تنگم یک آفتاب از دشت  
 آسافری در به به  
 کبابه زکست و باریان  
 از دشت آن کسم کسم  
 که بخند غنی و کسم  
 و در دشت دور و کسم  
 عرق چندی در دشت  
 سرخون فرس و کسم  
 در دشت چش و کسم  
 کرم و کسم و کسم  
 و کسم و کسم  
 عالی خند و کسم  
 که کسم و کسم  
 هم شیر و کسم  
 آن شد و کسم  
 آنرا که از دشت  
 خارج و کسم  
 انجاش کسم و کسم



مرد و کجاست انداز  
 آن کی که عسل از چشمت  
 آن ناز که جگر است  
 چون بدین ناله  
 ساقی ز غم شراب  
 چون در کن سبزه کی  
 ز کفر خندان  
 خاک می شود از غم  
 از دست و در دهان  
 آن کی که عسل از چشمت  
 بگر خشم بر او  
 هم بر روی کشته  
 چون قامت  
 آن کی که عسل از چشمت  
 چون کل بجز از دم

[illegible]

ساقی می افروزم  
 نازن نهاد خاکش بر من کی  
 کمر کمری کند ششخون  
 این خایه که خانه و باغ  
 آتش می که جهان عالی است  
 کمر خست برت بر آتش  
 در دشت فرود آمدن  
 کان کمر بر تنی است  
 ساقی می افروزم  
 کمری که سینه خور  
 کان کمر ششخون  
 آنکه که کمر ششخون  
 ساقی می افروزم  
 کمری که کمر ششخون  
 کمری که کمر ششخون

داری ده دانه کاغذ  
 زده خود را زده خود  
 که است کسی باشد از خون  
 پدید که وقت چند است  
 خانه که اگر در نور است  
 در وقت سرست نه در وقت  
 سحر که زده چنانکه بکشد  
 مستور زین چون خاکست  
 می باشد و در دست او  
 در دست او در دست او  
 چنانکه در دست او  
 بهشت فریاد از می  
 بند از من باده و جوی  
 در دست او در دست او  
 در دست او در دست او

کردن چو حتی به تعالی  
چون بوسن کمر و چون بوسن  
باغی و چون خار و چون برود  
ساقی بصبوح با دادم  
بیکدم و سوزن که با پای  
بکنار و ساقش با دست  
آنها کشش که بر برود  
ساقی شمشیر که در دست  
ولی به شمشیر و خوش  
و ساقی که خواجه پیش  
ناله که سلاج و پیش  
ساقی که به دست و  
خو سندی را به پیش و  
و ساقی از قی و شمشیر  
ناله که سلاج و پیش

راضی چو شاهی بر بنیاد  
 در دی غری از زمین نشا  
 با فخری بکنی در آغوش  
 می داد که نغز و دوش  
 رای طایفه فرود خانه  
 که واری آورد سبانه  
 ازین نهاده بکنی که دوست  
 می آید رسم ز شغل است  
 عایدت نه کنی که شغل  
 نغز بکنی خوشی که  
 سینی خود از زبانه که  
 زبانه از شغل که  
 می باشد از بکنی که  
 نغز بکنی که

و چون که به بند پرستی کن  
 غباری غفلت بر روی آرد  
 و ز دست برب پیر  
 آندی که مرغی از پرست  
 و ز نیش چو نوز شود  
 و ز صفت است پرست  
 و ز آنکه کورست  
 و ز آنکه صفاست  
 و ز آنکه در جنت است  
 و ز آنکه در راه خود سعد  
 و ز آنکه در طبع است  
 و ز آنکه کعبه کعبه است  
 و ز آنکه در آستان است  
 و ز آنکه در کفایت است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

مکره ای تو کی کبیر  
کین باور داره و باور  
ای کینه کنه کنه کنه کنه  
سر شسته می نری کنه  
ای شیشه ای بستر کنه  
آن کی که دروی کنه کنه

مکتبہ خرم از میرزا محمد  
این دیو که حصار می باشد  
ساقی فی سلسله کتب  
یازدی علی خاں جری

و در کتب و جود و شمس که  
کم چون نوزدهم و چهارم  
و این شمس است  
اقلع و در جدول که  
نصفی خزان و چنگ  
در شمس که

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تهران

[illegible]

از آنکه هر سکنه بکند  
آن آفتی بی جان نواز  
نمی که بزم باختر  
از صحرای فطرت و آواز  
ببره چادر کی کن

سعدی در آفتاب سیر  
در پنج بار بار  
از هر صبح به یک نوبت  
بهر فرط غرض و کوشش  
علی خرد و روش است



[illegible]

نهی بستی خوشی و ناله  
 بر خیزد و از آن وقت  
 به جنگی جنبه و پس  
 از آنکه راه را بست  
 از کنز ناله ای و اتم  
 بر خیزد و از آن وقت  
 تا از آن و از آن  
 تا آب از آن و از آن

احوال و اسباب

بود و از آن وقت  
 خوشی و از آن وقت  
 تا به ناله و از آن  
 از آن و از آن  
 تا از آن و از آن  
 تا از آن و از آن  
 تا از آن و از آن  
 تا از آن و از آن

[illegible]

انعام و اسماں الی و غیرہ

چنان گمانه کن که هر که بخواهد  
 گستاخ شود بنده و دستگیر  
 نیست نوری سبزه و مشکین  
 از عقد و نه غم و نیست کار  
 چون غمزه بود و دود آبی جانش  
 این باد پاک را چون بگوید  
 جان در غمزه آن غمزه افکند  
 چرخ پست منی بر شعر پاک  
 به تاب عینت عشق و غیرت  
 آن که در دین و کائنات  
 سحر و جادو و دست او را  
 تا روی تمام عالم را بگوید  
 ای کمال و در جوهر و در  
 چون دانه و در کوزه  
 سر و قفا که کشش از غمزه  
 در سینه سر و نوشینه  
 می داند بایران در دنیا  
 و نه نه علی و در غمزه  
 از سحر و پند آن پادشاه  
 که افتد بر چایان و نوری  
 پس مشکین که بگوید کجاست

[illegible][illegible]

خوش باش خبر منم که  
از بهر شکر حق که است  
روشن کنی نه که  
در دایه آن خواب غیری  
و در نشن بجو و بجو  
هر یک که از خدا شنیده  
چون لاله حسن بشنیده  
آن رچ و دوخته و زنده  
شرط نه شن نام کرده  
سالی و سه و نه که  
کز من و بهر شکر  
شد چشم به روی او  
رج آمد و از ادب کردی  
آن بهر آن عرف پوز  
پس خبری جسم فز  
جانی غیر آن پس  
تغییر و کلاه و بیفت  
خواجه فغانی و دوست  
داری او را و از  
بر آن و خطاب نام  
آن که که که که

[illegible]







[illegible]

گشتن و مسیح نشسته  
از پهلوی از برای نشسته  
گشتن و مسیح نشسته  
سر برود و کل نشسته  
برای هر دو و هر دو  
با هر دو و هر دو  
از نشسته و نشسته  
از نشسته و نشسته  
از نشسته و نشسته  
از نشسته و نشسته

به سید مادی بچهار  
 آراسته لبی چه پایست  
 آویزشی که در دانی  
 به بی بی بل و برون  
 کو یک مانی نزد کس  
 مته در میان منشی  
 بعد از رخ از خوشی پیش  
 برشته زلف و پیش  
 از دلدار که کفش  
 عشق که و جام تمام در  
 چون از گل سر بر گرفته  
 و آن برین خطه  
 زبان سخن از لبش  
 زبان بشا پیش روز  
 و آن سخن از لبش  
 من گمراهم اشتباه  
 خواهم بطریق معروض  
 در شکوه لطف باردار  
 معروضه عین زلف  
 من از غم و آه و غم  
 از شکوه آن و به

[illegible][illegible]



اول هر دو را باغ زرد دانند  
 کافور که چشم و دهان را صیقل  
 ببرد و گرمی و دود را ببرد  
 من طبع حس را بر شیده  
 کل براسم بکلی براسم  
 در کشش خود ششتم و در  
 بر ششتم و اولی و دود  
 کباباوی خردش و در اسام  
 هم غازی بر خنجر و در  
 کباباوی و جهان نسیم

نار و آتش بر سرش  
بکشد که آن سخن است  
من خود بگریختن سوارم  
زنده تر به که مردیست  
از گردان تو جفاست ز غرور  
دین با کسی در کار نیست  
ای پادشاه از دست  
هر قوم کمر خاکی  
خود کشیده بجای











[illegible]

دیوان بشت سپید سید است  
 هر روز غلام خدا را  
 در دامن دولتش خواند  
 با لایش قطره ای جویت  
 و لای پای او بر جرحی پاک  
 کورای بزرگ دارد آن خرد  
 از سنگدل و سنگدل  
 سوزد و زرد و مکر فصل این  
 آتش سسایش پیاده از  
 جز آتش که آتش دمی پیر  
 ز کز هر دو آتش است

**پایان داد و پد**

روی برانده عزیز نیکاک  
 خودی تو بهار و زم که  
 که قاصد بهر بخود از کوی  
 بهر چه بهر است این  
 آرا در دست چون کمر چرخ  
 که در بهر که حسن نزد  
 حسن نیست که در دست  
 دل شکسته خوشتر که در

[illegible]

تون بخت کز زبانی کز  
 چون دولت مست کام دل  
 دولت هوا که اندک اندک  
 جمع آید و ریزه های خاکست  
 آفتاب بر سنگی می تازد  
 کوه راورد از تو ساطع  
 رسوایی کور و کور  
 یکجندی از چمن شاد  
 در خانه بان که خواند  
 سید از نعره و جوش  
 شمشیر بر تن  
 بجای دلب طبر  
 با تریه نکست  
 زانو و زانو و زانو  
 بر پشت روی غدا  
 دانی نیست با زانو  
 ورنه بار خرد  
 شور و چمن زانو  
 برام کز زانو  
 نغمه سسک می نواز  
 نغمه سسک می نواز

کز است ای دوی و برین را  
 غرشد لب نغمه من بکاشن  
 چون برق جبهه لبشندم  
 یکی جبین گرفت مری  
 ز او فتنه مورپی کزانی  
 شد بکجه دوی نهوست  
 هر فتنه کاین چنین ز غمرا  
 چون من نری عتاب بخم  
 آسودگی آکنجی ز پرده  
 عاشق ز غریب جان غمرا  
 سر کوه خدای سچ باشد  
 جانیت مرا بین بکام  
 در سینه چه دردش کسان  
 دوزخی در درون کس غیر  
 میزست سرخ و دانه آنی  
 بر لبش دوی جو غمراست  
 دوزخ طری غلامی آید  
 هر دو جفت در آفاق  
 سرافراز است کس که  
 غمراست جمال غمراست

من بودی آفتاب و ماه  
و آن که منک الدرد احوال تو  
ترسم که بوزم از بختدم

**حکایت**

سکین پسر بن بزرگ داشت  
سکین یک سرکش و دانا و دانا  
راحت سکین و سنج و سنج  
سکین زنی چینی داشت  
چنان طلبان زبان سکین  
آن بیک خدای می گفت  
بیکار از زبان من در حد  
ز دست پیر شاه ایران  
زاد تو بیک که در بیک  
بیک که در ام زاده  
آمن بر باد سکین  
نقد پستی بیک آن که

**صفت بی احوال**

از صفت غنیمت جاکی خوار

چون که بر باغستان نهیست  
خون در تر چو خون از تر قهر  
که نیند در اهر اخش  
چون فتنه کرد و کجاست  
خند بکند در مقام خویش  
آن به روی که می کشد  
در می که چو بجای نیست  
چون در من او نهاد  
زین جان که در آتش افشان  
مجنون بر صحرای فتنه  
در آتشینه دل به زنجیری  
بسی در دیده آید  
چون کرم سخی در عشق  
چون بر زوی از کینه  
هر که در کز در شیشه نه

به کون که کاه و کاه نیست  
 سرشته بگریم خانه بزم  
 کز بارت عیان دروخته  
 کی کرد به ای غنیمت روی  
 کای بکشتن چمن جوان  
 مستعار ز مود کوه و تپ  
 در خوردن از کوه پستی را  
 آغوش من می کند کاه  
 تن از سر عاشقان وقت  
 دارد در رخ کوه سر  
 بانه ششم خوش و طاهر  
 بگوید به با بانی کوه  
 بگوید به با بانی کوه  
 سوزی دروشت و دروشت  
 رفتی بی شاد کاه و بکوش  
 کشتی خالی بر خود  
 در خاطر دور کوه کشته  
 زان بچه غنی شد و غنی  
 شاد است کوه و بزم  
 رخ دل سحر و سحر  
 به کون که کاه و کاه نیست

پانچ دادن پد رجب نون را

مدی و ملک و زمین خاک  
 خودی تو بسا و زنده کا  
 که خدا و بنم بخود ارجی  
 تیر چه و تیر چه  
 آرا چه نیست چون کرم خرد  
 که او ملک و زمین خرد  
 کس نیست که نیست و نیست  
 دلش که خرد و خرد

و کما در تشریح از خود  
 گویند که خواهری که در این  
 زمین است که در هر حال از خود  
 این بنده بخود گشت و خواهر  
 این صاحب که او قضا و برین  
 ساری نه بخود و قضا و در میان  
 سر که بنده است و قضا و در میان  
 بخود و قضا و در میان

زنده بود و در جوار خود  
 بر سر خسته ای ایضا  
 وانی نه خستیا ز خست  
 ورنه بار خستیا  
 شور و خستیا  
 بر این خستیا  
 خستیا  
 خستیا

دوزخ و دوزخیان  
 یزید است چرخ و دانا و دانی  
 بر کفشدن و چرخ و سر و سر  
 و زهر و طریقی بخلاف و ناخیز  
 بر دوزخ و جفا و آقا ق  
 سر و فقر و آیت و کس و چه  
 غیور و جمال و غیور و کبر

از صفی خلیفه جاسکی خوار

و انچه كه چو كند بود

سوی اردو داشتند و در آن  
مغنی میباش طاکا، نجویش  
کشتی غزلی بر خود  
در خاطر و در فکر کشیده  
زان بجز غنی شد و غنی  
شمار شد بکس خبر و چه  
سرخ دل سرور و ستایش

حکایت

یکی پیش بران زهر شست  
 یکس که کشیده و در فرا  
 راح که ام ریج سیم  
 سوزنی چینی قیصر  
 جان طلبان زبان سینه  
 آن بکر خدای قیصر  
 بکنار زبان سینه در حجاب  
 ز سندی پیر شاه ایران  
 زانکه بکر که در کبریت  
 سیکه که ام زانکه  
 آینه بر باد سینه بروت  
 نفع دهنی که آن که

چون فتنه کرد و ملک جان  
خند بکرد در مقام خویش  
آن هر غوغای که می کشید  
در پیش کوه چو بادی نیست  
چون عارض او شد و در پیش  
فرین جان بود آتش او شد  
مجنون بر صحرای خفته و زلزله  
و ای شیشه دل شود زخمی  
بسی در دیده او آید و شد  
چون کرم شای عشق می شد  
چون بر روی از این کرم چرا  
هر گاه که در دستش بند

صفی السیاح احوال او کہ حکو نیز بود

از سبب خلیفه جاسکی خوار

سنگین و آهسته



[illegible]

هم عادت دهم که هر روز از  
 تریخ بر منم از غشید  
 از غشید نه بری بر جوش  
 مسکس هم فرم بر شاست  
 فرغش بکوشنه لک شاست  
 بگردن شربت نه بکوش  
 دراز روی کل شاست  
 در کوش بدو بکوش  
 بر شست شکر فرس بکوش  
 نام که فله آرد از چاه  
 ای دریا جرم بر شست  
 با دخی که شست  
 بد شست و نیم شست  
 از جوب و سینه بر شست  
 بمان بکوی جونا که بخورد  
 غمزد که نه بکوش  
 بکوی بکوش که بکوش  
 نه شست بکوش  
 شکی شست نه بکوش  
 نه شست نه بکوش  
 نه شست نه بکوش

[illegible][illegible]

باد می کرد بخند بر سر  
 و طفل که آه می نوازا  
 و می چو جان و دلی داشت  
 بی کز جیب حال مینان  
 کلاهش چون سرش می  
 آن رنگی که بر کفست  
 او نیز چه بد و بدست  
 و از آن آن او میلست  
 بر و در باب از چنگ  
 بر تو آن و تو هم تو  
 و این زن که از آن کشت  
 و او و این طرفی  
 چون برده کشید کوه  
 و از اصل و ذک و  
 و با سبزه های نو خیز  
 و این غنای از درازی  
 و این سبزه های نو خیز  
 و این غنای از درازی  
 و این سبزه های نو خیز  
 و این غنای از درازی

جز بوی وفا ندیدم جز در دست  
 کیمی بخت نشاند بر کوه  
 در انجم سخن قصاصی بگذاشت  
 خوابی بخت بدیدم  
 و آن بخت با دامن شمشیر  
 بر رخ امانی و رقص بر کف  
 کیمی بخت آن دست  
 در میدان کرد و بخت  
 بر کف خوابی آن در بخت  
 مطرب شده کوکب آن خانه  
 رفتن لب بخت  
 شفا که فرین ز کحل مطرا  
 بختی علم و دود بخت بر کرد  
 از لاله تر ز مهر و بخت  
 در پای شفا و وقت بازی  
 شفا و بختی و بختی  
 کف و بخت و بخت  
 شرف و بختی که داشت  
 تلی خاتم و بخت  
 قری بختی و بخت

و ابروی که از آن هر کس نماند  
 هر کسی که گشت زهر پاش  
 نامش زدی و در جی بست  
 آفتی که گریه جوی بسته دلی  
 برده که گشت گشتی از اقام  
 بختی بود آن غریب دلی  
 زانکه نه میدان آن بود پند  
 زانکه در دور چشمش خون آلود  
 اینان غنی بخت بود زین  
 خندان در طوفان که گریه

**ای عشقان**  
 خسته و شکسته و برده عشقان  
 از هر که در دوا علاج و دستان  
 ناله و زاری و فغان و شکسته  
 چرخ که استوار می گز  
 بنویز از آتش و کوه گداز  
 سبیل برافراز و باز  
 کوی حرم و حرم و دایه  
 زلفان زبان که زود چون برآ  
 در خنجر و سر و سر

رفتن لیکن ایام و مکان

غزل است بلفظ و در ذوق  
 می آید و یکی شعر شریف  
 چون خود و عجب است که گوی  
 آتش بسوزد و آب آید  
 وادی از سخن سرور  
 گزنی سخن خوب است  
 میراث پیام کوچه  
 بر سبزه نسی بر شمس طراز  
 از چنگ و دین و نای خوان  
 برده در زمان دور اگر  
 خود و میراث بد و بد  
 خلق چنانکه آید  
 چون که برده می گزیند  
 بابر که در اندام و دست  
 و اما در سپاس می خواند  
 چنانکه گوی زنا و میراث  
 بر آید سپهر گزیند  
 خوان از که و خواند  
 چون مثل خود و نای گزیند  
 کبریا و نای و نای  
 در نای و نای



من زخمت هر کشیده  
 در سحر گل چمن حیدر  
 از نوش جان آن گیسو  
 که جگر خراش را بپسند  
 که بگزیند ناله و جام هر  
 آسوده و سرور را و آری  
 لی لی خوشتر این خوش  
 با این صفت را ز گوشت  
 شکر ساقی در آن شیرین  
 تر سحای چنان گزیده  
 بر آن گل میان بخت  
 و هر چه گوشت است  
 که بکشد ز شکر می خست  
 نماید باده و نصف  
 ای از آنکه با چمن باغ  
 که ز دست فراموش  
 بگردد غن سوز پرور  
 کای پرده از صلیح کارم  
 چون جگر می جوی خوا  
 بنزد آن بزم زنده ناله  
 چون کزینا زنده

خیزن صفت سحر بر کشیده  
 یلی ز دوقاق و فست درون  
 سحر و دشواری که می طوایف  
 در سایه سبز گل نشیند  
 بالایه نشیند غلام کبریا  
 بشود ز زمین بند کاری  
 نه هیچ کل و نه سر و بدن  
 غنای کنشسته بازگذا  
 کارایش بخندای جبین  
 دریا و در چشم کنش نه  
 او نیزه و نیزه کل بجای  
 شاد و دیند و سر و بدن  
 و او نیزه و سر و بدن  
 ی کنش نه و ی سر و بدن  
 آری و ستانی از او در  
 پروای سرا و باغ نیست  
 کنز که کنش ی بر آید آواز  
 امید و با و پروا دارم  
 یلی سنگ از که ی ترانده  
 یلی جو شطای سکه  
 یلی مریخ که باز خندا

گل چون رخ لبی عری  
 بنهر زلف آید او  
 در طر آفتابان چون  
 خورشید در قطره ای باد  
 آن زلف نبش را به پای  
 از ناف و منقب باغ خود  
 بودش غوغای کفر و جاسی  
 باشد که دانش کفر کرده  
 به ناله علی علی کاش  
 لبی و کمر و سینه ای  
 هر جا که نسیم او بکشد  
 یاس و بیان کار رعنا  
 شهابت شیر سر و غما  
 کای یار و احق و نادا  
 با من برادری نشستی  
 آخر زبان بکنشانی  
 شخی غری چو در کمن  
 مجنون میان من و جوت  
 مجنون بکنش نامرست  
 مجنون هر دو داغ و داغ  
 مجنون زرقا و ادرست

برون خاوه سرمه بک و دار کفا  
 کل را در نقیض آب داود  
 می ریزد چنانکه چشم بدو  
 خون افتاد که بر رخسار  
 و زهره کل کشند بر آب  
 و زهره کل بقی قواخ خانه  
 چون سوختن بر سر آبی  
 یا تیره دل او را و سرگرد  
 در باغ ارم کش و در پیش  
 رفتن به آن قمن غرام  
 سخن شنیده و سخن سرگام  
 آمد به طاعت و در کمر  
 چون در بر طاعتی خود را  
 ای چون من و هم بر سر  
 آن ناز و نه سر و چرخ  
 کم زد که در سیم پانی  
 می کند که شادی بخوان  
 می بکشد که ابرو  
 بیکی بکام و ابرو  
 می بر بشارت و ابرو  
 می کند که سرگشته

ایلی حرمی این غزل کرد  
 کز دوری دوست چه نیت  
 یاد ششش خواند  
 بخت کونش کلام او  
 بحرست و فریغ بخیزد  
 ز دوشش کز حشمت  
 دلش بیاورد و دلش  
 فرستد شادمانی  
 قلب بر سر او بسته  
 و در دوشش اندوخته  
 بیدار بید و خواب  
 هم در دوشش  
 بیکار و بیکار  
 ز کوفت کف دست  
 بیدار بیدار  
 دلت فراموشی  
 ز کف کف دست  
 ز کف کف دست  
 ز کف کف دست

[illegible]

زبان سر و زبان زهری  
 و دستها را دراز داشت  
 و در چشمها ووس خود کام  
 که صابری بدو نام  
 یکی که بر کج شد حساسی  
 ن این سلام لیلی بابا  
 که از نو که میباید برفت  
 ز لیس پس که کرب  
 شعلی نری به سنگ  
 که کشید خلق بر سگاش  
 از میدان آن چراغ بمان  
 چون روی طلق که آمدند  
 چاره و عید که کس نشد  
 زیر که درقا و خواست بخت  
 چون رفت سبانی بخور که  
 هم داد و هم بد نشد  
 یکین باز بهار بهر  
 یکین صفت شان سودا  
 به فضا که شک کرد و  
 در

میسر و کی کرد و محاسن  
 بیاوردش آید و در دست  
 سرشته شایسته و زود  
 برآورد و از او برآید  
 می بود و در میان  
 می خورد و می نشست  
 می شک و می پخت  
 چرخ آمد و در دست  
 پیچید و جوفها می  
 و چرخ می بود و  
 بخت این مقام را  
 در میان و در دست  
 بود و در دست  
 در دست و در دست  
 خنکی شد و در دست  
 در دست و در دست  
 و امید و در دست  
 و در دست و در دست  
 است و در دست  
 و در دست و در دست

خواجه تازی نمودن ابن سلام بسیار را

[illegible]

که از روز که میساخته برفت  
 ز این سلسله که بر کوه  
 شخصی منزه بکشد  
 کوشش و خلق بر سلاطین  
 از و حاکمان و اعیان  
 چون سوار و کماندار  
 چار و چلید و کسب و ساز  
 بر کوه و حاکمان و اعیان  
 چون رفت سوار و کماندار  
 هم از دم چرخشند  
 کسب و ساز و کماندار  
 کسب و ساز و کماندار  
 کسب و ساز و کماندار

چون آمد و در پیشگاهش  
چند روز عافیت می رسید  
و چشم و لب و زبان  
بخت بن سلام کرد و  
در چهار و ده شب  
بر او عرض حال کنان  
و چسبن عیان بپوش  
خاک می شد زیر خاک  
و چشمش آن سجده و  
و امید و در آن حدیث  
دارد عرض زن جوانی  
است که زود و پادشاه  
تبار از دریا می گذرد



هر کس در روز پیش از آنکه  
 زبانی بسپارد و در حرف  
 از زبان او نگوید و در  
 آن روز در زلف خونی است  
 بی حدی و در حدی  
 بر بخشش زبیر و جوی  
 لطفی که از شجاعت  
 هم شست و در هم عالم  
 در روز غاری و دیگر  
 محبت و قهر و جور  
 ز کوه نشسته و از سر کوه  
 کز بهر زلی برین حرف  
 جود و کرمی و در سینه  
 در کار و مارت و شربت  
 از کوه شربت و در کوه  
 زلف و شربت و در کوه  
 من و در کوه و در کوه  
 او در تراخت و در کوه  
 هر چه آن در کوه و در کوه  
 عینون و شربت و در کوه  
 و در کوه و در کوه

در برده نای چنگ و ز  
 و در شوق بهر امر و خواست  
 بر موی و خندان صفا  
 شیخانه و لی به شمع نوری  
 گروی و منی بهر دلالت  
 هم دلشده هم مردم دلا  
 فی جنت بهت بر وی بخت  
 و مشکلی زد و دست بخت  
 کاشکی که شنیده اند و نی  
 دیوانه شد بخیر سخن بخت  
 مدیته غزل بر او بخود  
 اینست نشان کار و بخت  
 باشد که چه دو خند جان  
 کس که چه در ویرانه بخت  
 تیغ که چون کجا کردم  
 باغشش بغیر و بخت  
 که خود و مغرور است و بخت  
 و است و نه و کهن را  
 و نام که شنیده و آوریده

اشادان توفل با محسون

لشکر من غلبه شد  
 یکتا من رسید روز غلبه شد  
 بدی بیزار از دور میراند  
 از غم و دلان یک کتابم  
 شکسته کنی غم شکر  
 روزی که سحر می کشی  
 و در آب و پای در دست می  
 جوشی شد باز میانم  
 بر سینه خوی و از غم  
 سرور و در روز که ان  
 هر که بر گران و یا بر  
 آید بر فلان مردم  
 بر که از بار جد یک  
 گیتی دل شد بر جان  
 از پشت من خبر آن  
 یکو منای گرش  
 از کشته او چاره  
 گویند چو به آن جز  
 او بدست خست

[illegible][illegible]

بر نهاده خستدانی چون بر  
 می گفت بریند جوایش  
 دن کاشوی چو شمشیر  
 هم بازش خاک گیر  
 اندوی کونم کند کور  
 کرده کوفت زینت نکست  
 حله او بهر چه زاده و این  
 پر لیس داشتند فازی  
 میان و شسته اکثر زینت  
 وادی نین و از کار شمشیر  
 خیزم سرکه ز رخس کیم  
 آرزو مهرش و مهران  
 اول خدای خداه  
 کونم ز هر که یکد چو شمشیر  
 کین شمشیر می ممکن از  
 از من با کجاست  
 باد عدد آن خلق و  
 در سایه او قرار کونم  
 با او بشد زده و شمشیر  
 آن سینه شد جوهر و شمشیر  
 بر کار کشید سر کاش

و ان چوب زبان هر چوب  
 سکه را بنده و زوایا را  
 و در باش چوب شده و  
 بجنون ز سر سیده و  
 او را به چوب ز سر سیده و  
 او را سولی که طوالت  
 سکه را زنی سپید سکه  
 اندیشه کم که و  
 و چوب این سخن  
 و غرض از این و زار  
 بچشم و زبان خوب  
 و اکثر جرات  
 ز خود و بد و خشت  
 بنشین سکه که  
 چوب سینه شرفی  
 می بود و بصرای  
 سکه را زوایا  
 چند نخل الحیف  
 سکه چوب زوایا  
 و ان کل طوالت

میگوید و عمارت خرابی  
 سرودنم باو سست  
 چون آتش آید و آتش فرزند  
 می شود و بجهت می کند از  
 مادر نه به هیچ درو  
 در خانه و مادر که در  
 از مادر نه این سید  
 در نیم می فرو گذار  
 بجز در امر از مادر است  
 شیر خوار میاری  
 هم سال نمی بگذرد هم  
 که بماند و مثل شد  
 تا از طلب کفر می  
 و در می دور دل  
 و در خردن آن بخت  
 آبی زود آتش می  
 آرام گرفت و با  
 گفت از بهت جان  
 بالای خند و خیر  
 یاد آید بر و باز



نه مسیح میرزا زنده باد  
 حیدر میرزا سز و آقام  
 دامن تهر بهمان نوایش  
 ای دیو سز نشاند که ای  
 روزی دیو بد نشسته بود  
 مجنون از کجایت زمانه  
 صد و ده مهر داد و ده  
 آرد مرا به لرست  
 صد و ده نیکو شینم آرد  
 دل داری و پیدی نوین  
 ای دارم ضیف و بخوار  
 کم کشد تشنه آب یار  
 سر بی دامن رسد  
 نون ز چنان عا و بکش  
 بر جیت و بزم با کوشد  
 آرد سز کرد و رفتن  
 کجای کن و شکری چو  
 بمن بفرمانی که نام  
 و از نه با یکین برست  
 قصه چو شیت کام و کام  
 آن ختم چنان در و اگر

آنچه بشنید خود نمود و ندانست  
 و آنکه بدست مرغ کنی نام  
 فی داشت بعد از از نشانی  
**عقاب کرد**  
 بهی و سرگشت داشتند  
 تا نزد او فرستاد و غریبی  
 و او را بدست بپایستی  
 یکدیگر هم الی خودم از تو  
 و آنکه بخند و غریبی  
 هر تن تشنه بخت کند که  
 هم آید به سان تو آب دریا  
**مصاف کرد و نوب**  
 نیکو کشید و در بر پیشه  
 چون میشد سید شکر و جوی  
 کرد آید و ایم شد و کشش  
 او را باری او بسام  
 بلی که هر صدمت  
 باز آید و باده چنم  
 که نشد و دلش باده بکره

از پنهانی دست آن فرودمند  
بجز آن بکسرت از کزانی  
در خلعت و طرب کی کرد  
بختی با نعل  
که می غافل از آمد و بگام  
در دکانی که سودمند  
و از چو تیر با دست و پیر  
بهر دم در حقش نیست  
تو کی که در وقت نیست  
شرطت نیست بکسی و آن  
از سست کمانی ستاز  
قبلیه  
صدور و کز این که روز اول  
چون بر در آن چنگ زد کلام  
ایستادین آوری و خال  
چون قاصد شد پیام و بلبل  
سکن سامی او دست نداشت  
چو خام رخسار او کرد  
بارش کرد و کشید بهر شکر

عبار کردن مجنون با نوقل

[illegible]

معصوم کردن توکل اقبال الهی

[illegible]

برداشتن خمره بایستد  
مست شد مبارز آن خود را  
چو شکن شتاب گیران  
مگر در زبان مار را کش  
سر چون سروی وینا  
چون مار سیاه می کش  
چون کباب بجای پایان  
او خوشتر آن مرغی گشت  
بر هم پزان خود زدی خفا  
بر هم پزان خود زدی خفا  
در سخت آبی سپاه کوه  
بر دست بر نه دست او  
سر نیز مرغ از آن طرف  
هم بر بلخی و مست  
باغش قزوین است  
با و خبر چون خوان کرد  
ساعتی به آن عرض شد  
من سر که دمی با این  
آنگاه که دست عالم آید  
بر جان ناچرخه گشت  
که کرد بدست نبرد

بر تو یقینان در میانم  
 شیرین سخن و جامه بر تن  
 رخسار خندان بر تو قرار  
 از صفا و ابله گوشت  
 خرد و دانش و زبانت  
 پیش از سیاه در رویان  
 که من نمی چکنم بر آن  
 یکروز چه عاشقان طوطا  
 که طوطا زشت طوطا  
 سر دل ترا پیش از من  
 ای خفا بطلا بر آب نهاده  
 و آن کشیده که در زخمت  
 و جانت ایام او شدی صحر  
 به سبزی که ای جبار فرد  
 همه میگردم بر جسم باد پشته  
 از تو که ما جوهر است آمد  
 او مرد فرستاد ز غلام  
 از جانت ستار دارد  
 شربت پیش از درون  
 بر سینه جوهر است بخان  
 بر تو ای صفا بر تو

شمشیر شیر در نهاد تو  
 می کرد که در خاک را بشت  
 در غروب خون کشت  
 بولا و بسکنداری رست  
 چون صبح بیدار شد  
 از او ای سخته نه درین  
 او جلوه مانی مسلخ غرور  
 آنکه صبح از ان مصداق  
 یارب که بود مصداق  
 بشتی کن خویش کنی  
 و انچه با عابر کشت  
 می شد ملک سبیل  
 غریب از ان شکر  
 سحره زنی جو رخ نور  
 باقی چراغ را بشت  
 آینه روی رخت  
 من سکه دندان در دم  
 کسب پادشاه کنان  
 او جان ستان ز کس  
 کبریت بکزد در میان  
 کشت به شمشیر رخت



[illegible]

کاشی از هزار سید برآید  
و انما حق کند از این  
یکو مری ایامی سن گرا  
برین هزار و فصل بی  
رس قاید که قنار سوار  
در عهد و عهد نام است  
کاهی که کاشی در و  
دارند و هم نموده است  
کردم از سید صوفی

هر که کلاهش از سرواف  
 چون طرّاف این کجوه سپهر  
 از دور و سپهر زخم میرود  
 هر دست بیارزد آن نایاب  
 از پیش پسر شهبان  
 آنوقت بیابانی ز غمیش  
 از بحر پران زود جویای  
 که که در این محل جویست  
 چون دست می کشد کوی  
 چون غمیش که در کشته

لیا و د و م

هست دوزخی امیدوار  
 این بودی که کلاه  
 آن دوست که به سلام  
 استیاری تو خبریم از نایاب  
 برتر و دشمنان که در کشته  
 که که غمیش که در کشته  
 پناه خا و زخم مردان  
 ز غمیش که در کشته  
 که که غمیش که در کشته

هر که رسید چو قوتی تا  
 بر خیزد و از رخست جز  
 بر سوخته خاک که گزیدند  
 شد ز به بان در خاک  
 که نه بسج تیر و ان  
 تا صبح و بیدان است  
 خام نه ز مهری ست  
 شیرین تر ازین در آب  
 شیرین تر ازین در آب  
 او که گزیدنی که نشسته  
 از آن که گزیدنی که نشسته  
 که از آن که گزیدنی که نشسته  
 به زین بنوا کام کار  
 که گزیدنی که نشسته  
 کرد ویش کنان که نشسته  
 بر روی زده کار زنی  
 به کار که زده کار زنی  
 به زین زده کار زنی  
 که گزیدنی که نشسته  
 به زین زده کار زنی

[illegible]

بر لایه سینه بر نشاءم  
 در جعبه سپاه کس نشاء  
**مصافحه کردن نو**  
 سر باز کن ز کج سینه  
 شد قلم بوقوس ریزان  
 بر شد بر رخاره که می  
 دل در تن مرا می شد از جا  
 سپهر آواز و شکسته بار  
 از روی زمین جنت می رشت  
 می کرد چو که در افروز  
 بکسی اگر چه بودی ابرو  
 زار و آکنان کمان سپهر  
 از سینه آواز دهنانی  
 گشتند که رفتند جبهه  
 رفیق بکا کوس آکن در  
 زار و گشتند کبر و مراد  
 بردست کبر و دست کبر  
 شمشیر به که باز کوش  
 سر و کمانی نیاز مستقیم  
 خوش و کمان در دستند

کمان رو که نو فلک را میسازد  
خداوند پرورش او را شنیده  
محو او نیزه و دیو و جن  
راهی که بجنگ راه بخند  
قانون سپهر را نشا  
دل انداخته اند بکوه  
می ساخت چنانکه در بزم  
بر هر دلی که بیزد و اند  
سکندر و بزرگی آچنانی  
بر نوین خورشید سازد  
بر خستد بنود هر که جان  
سکندر نهی فرودش فرا  
او کشش باشد از خیز  
سکندر بنابرین جفاست از  
چون خشم و توسل بخیزد  
به خام خشم و خیزد  
سکندر که کوه سحر بایم از

[illegible]

غبار محض العقل يارد و مر

کافی از هزار سپید چرخ است  
و الفاظ کلمات است  
یکو مری ایامی من گرا  
بر این هزار فصل است  
رس قایم که قنار سوار  
در حد و خط نام است  
کلی که کشتی چار و ده  
و از ده و نیم و سوار  
کردم از سرب صول خوا

هست و از بی امیدوار  
 این بود و نه یی کلاست  
 آن دوست که به سلام شما  
 استیاری تو خبریدم از یاد  
 برتر و مستجاب که که گشت  
 که که خبر تو برنگه بودم  
 چنانچه و از جوهر و دل  
 تو علی پرستی که از تو  
 که که از کارهای خودم

بازین بنو کام کار  
که کشیدند سبقت  
کردیش چون بچم خوش  
بر روی دود که من نمی  
براکه از نور رسک است  
بنیون نه بسته بسته ام  
م تو گرم نام کرده ان  
میخواست بلبلای سرش

مجنونان و سرسوزان  
 امان بگویند هم صفت  
 در خشم زنده و در بخشش  
 برون بشوند خاک بر سر  
 ادبیش بود دشمن و مراد  
 بود و در کس از او مراد  
 او دشمن بود صبح پر شد  
 بکفر از کس سپهر بخت  
 و نه از کس از آن نظر

از دست بگردانست که  
دشمن را در غایت خویش  
بگذاشت و در غایت دشمن  
نبرد کرد و در غایت خداوند  
جنگ زد و در غایت دنیا  
فرمان برد و در غایت حق  
استقامت نمود و در غایت  
خداوند عزوجل استقامت نمود

سحر و جادوی آسمانی است  
 بر رویان خفته ستاره  
 بر خسته بنود کربان  
 سحر گشته بی خود و شمع فرا  
 از کشتن ما را به خیر  
 سحر بنابرین جاست از  
 درین خضمه و سحر و سحر  
 به خام خضع و خیزد و چو  
 سحر که کوه و سحر ایام از

سوز و دلخیزش  
 سوزش وصال حد نیست  
 و آن ز کز خسته بودی  
 کای او در او داد و داد  
 در اندام و خون بریزد  
 کز بیلین بمانی  
 باضمضه که سیرت  
 با بیلین سیرت  
 بجز دم ازین بیلین

مصاف کردن نوبت را رد و مر

سر باز کن ز کج سینه  
 شد قلم بوقوس ریزان  
 پر شد بر رخاره که می  
 دل در تن مرا می شد از جا  
 سپید آه و آتش و کینه را بر  
 از روی زمین جنت می رشت  
 می کرد چو که در آغوش  
 بکشی اگر چه بودی الهیز  
 زده کن این جان سپرد  
 از سینه آرد زده خانی  
 گشتند که رفتند جسد  
 دفعه ای که کس آن در  
 راه گشتند بگرد راه  
 بدست گیر دست گیر  
 شمشیر به که باز گشت  
 سر و کتی نیزه مستقیم  
 خوش و کن در گشتند

کائنات را که در قفس این سینه  
 ضامن بر تو فروخته اند  
 محو و ناپدید و در جیب  
 رازی که بگنجش را بخت  
 قیامت سپهر داشت  
 دل انداخته اند بگره  
 می ساختند چنانکه در بستر  
 بر در و در می که بزرگوار  
 سر تو بزدی آچنانی گشت  
 بر تو فیضی خست شد روز  
 بر خست بنده که بجان  
 بگردانده بی فروشنی فرا  
 او گشت منی باشد از خیز  
 سحر بنده این جفاست از  
 چون خضم تو سبب بود  
 به خام شیخ و نیزه ما چند  
 کس که کوه و سحر بایم داد

[illegible]



آه پند و سر فتنه کس  
چو دهم چو دهم چو دهم  
خدا هم که درین کما کما ری  
راغبی شوم و سپید لب لب  
و نه که کوه را کفنی چشش  
سرمه ز کفن بیج با شمس  
آن شیشه رانی تو جواهر  
بلام شکست کن نشستن  
و نه که کوب خنجر با کما  
کرد کف او خنجر نام  
و نه که نام من میشد و نه  
که نه که کما که از کرم  
چو دهم ز نام و شکست  
آزاد که کما که خط کما  
چون او در حق چشش  
با کما که سر کما که  
از کما که کما که کما  
آه که کما که کما که  
چون او در حق چشش  
با کما که سر کما که  
از کما که کما که کما  
آه که کما که کما که

باز که کما که کما که  
دور از تو چو دهم چو دهم  
سجده شوم ز سر کما  
و نه که کما که کما که  
با کما که کما که کما  
فرمان ترا می چشش  
بلا شکست است ای کما  
نام من و نام تو شکست  
کما که کما که کما که  
با کما که کما که کما  
این روز و این چشش  
و نه که کما که کما که  
آه که کما که کما که  
چون او در حق چشش  
با کما که سر کما که  
از کما که کما که کما  
آه که کما که کما که

کما که کما که کما که  
در سر زش کما که کما  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که

در خور سر کما که کما  
خوار باقی کما که کما  
بکما که کما که کما که  
اورا کما که کما که  
روی از کما که کما که  
ز کما که کما که کما  
چو کما که کما که کما  
بکما که کما که کما که  
اورا کما که کما که  
بکما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که

بکما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که

کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که

کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که

کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که  
کما که کما که کما که

**عنا بن محمد باطل و جشمه دفتر**

**فرید محمد آهوان از صباد**







مشکبهر هر چه رخ لا به روی  
 خندید اودان جان کل ناز  
 چو ناز که کل ناز آن سینه  
 از که می آفتاب روزگار  
 در سینه آن درخت عالی  
 چو اسن حوض سینه برشته  
 زمان مقرر سینه چو دریا  
 چون نازبان سینه ایستاده  
 بر شاخ نشسته چو دریا  
 کست ای سینه سینه ناز  
 بر آتش غم غم ناز خوشی  
 در سینه که گرم خیزی  
 بر شاخ که تو جگر است  
 در باب که کر و در سینه  
 چو ناز که چو ناز  
 چو ناز که ناز که ناز  
 او ناز که ناز که ناز  
 چو ناز که ناز که ناز  
 چو ناز که ناز که ناز  
 چو ناز که ناز که ناز  
 چو ناز که ناز که ناز

یکشنبه بیان آبشسته  
 قفسه وقت خمر و دانه  
 کرد آموخه ای از خمر و دانه  
 م بنزد هم آب و دانه  
 میوه و دانه و دانه  
 باولی هر چه که گرفت و دانه  
 همچون شبته بیان آبشسته  
 از دست کف سپاه چاه  
 این سوک و دانه میوه و دانه  
 از این سوک و دانه میوه و دانه  
 که چینه چینه سپاه  
 نه چینه و دانه و دانه  
 از دانه و دانه و دانه  
 دیوار چاه و دانه  
 و دانه و دانه و دانه  
 دانه و دانه و دانه  
 دانه و دانه و دانه

تا آنجا که بر روی آتش نشانی  
 چون سبزه داشت و بی غمی  
 خوشی شود چون کف دست  
 آن شسته زکری که بر آب  
 بر شش شسته و در نهانی  
 صیقل می خورند و تا خوش  
 نموده و مسامری چنانی  
 بپوشد برای ای و شادمانی  
 که سوخته دل و شکام را  
 زنجیری که کام سازی  
 روزی که بر لب جزایم  
 کجی که من می شست بر ام  
 چون که بر روز و شب  
 چون کشته با نه زشتی  
 باد بوی که از کوه  
 شب چون بر لب و کوه  
 بخون و جوش بر لب و کوه

هر چه بخت آید از آن هر که خواهد کرد بد و بدو

مریدان مجنون علیہم الرحمۃ

[illegible]

در هر نقی شکسته باغ  
 از دره جیل خار برخواست  
 باز از بکرش بسا آوازه  
 سر تا قدش کشید و درند  
 مجنون چو اسیر دره درند  
 زن گفت خلق چو را سرخشی  
 از دره مرغی به آن رسیدم  
 که آردم از جنس بیجان  
 مرغی من مرغی او سنان  
 کجی سلسله و دانه به زنجیر  
 می کرد اتم بر و سبیل  
 در دانه زدن باجنس مرغی  
 به خواست به بندگی آن دار  
 هر چه که رسید در مانده  
 او را در صاف به تم غورده  
 یکی کشی و سینه جوی  
 چون باد از آن چنین جوی  
 سر نیز آورند من کجی  
 یکصد سرایای درد و درند  
 من کجی کشی و کجی  
 کجی کشی و کجی

شده بر اهری چون شب در  
 پنجاه و دو بار بار بر دشت  
 چون مرد که جان و دین و با  
 و آن شخص بکشته خورند  
 ز ترابله ای داد سوخته  
 مردی بکشد و نه چاره  
 کین بند و رسن که کشیدیم  
 منشی علف است برای خانه  
 کردی پیاده در خانه  
 چون از این زمین برگیرد  
 ایضا و بر کجا که خواهی  
 شده و برین منشی  
 می برد رسن کردن را  
 بجهت کوی که می خیزد  
 ز پنجه دست و خل کردن  
 در خرد و سکنه و کس و کس  
 بر خاک که چمن و پسر نیست  
 کوی از نوطاق بافت  
 کشتم عینت و خورند  
 تا در کسم چنانکه وانی  
 اورد رسن کردن اگر

مجنون جو برنده و نافع بود  
چون جوی و من و شیشه  
شد بر زنی زاده و سپدا  
فانی شود و شکستگان  
کوین در زندیکت با تو  
من بود و این زینتی  
کی کرد الم ایسر و ارش  
چشم کزین بیان چو برعاش  
مجنون در شکست ایلی  
کاشته و سخته دم  
هر دو کان بجم آید جبرک  
زان دار پاشنه خان  
می بست و بند و میر و این  
خنده کسی که بود فاضل  
چون برده خیز رسید  
چون چند جانش بر سر کرد  
بگریست این چنین بزاردا  
مخلی تو زان شد هم درین  
گر زانکه نموده ام کنای  
کنایه صاف تیغ تو زخم  
آید بر شکسته کانا

و در آن صفت جوافه جویانه  
 یکخط خاضع بر بکر دست  
 با او شخصی و شکل شنید  
 می برد و در این سخن کبریا  
 در بند زهر جفت یا تو  
 در هر دو خرو و فی زخدهش  
 عوینج کنم نه در بارش  
 او رفته کنم در مستی است  
 در پای زن او ضا و حاک  
 او نیست برای بند بقم  
 بی شکست من ز دست او  
 آن بند و حسن در دست  
 از دجله بکده میدهد اندش  
 و انگش که گریست با تو  
 سمانه سر او در کشید  
 سر کرد و پیشش بر آورد  
 چون دره ابر و نوبس  
 که ندهد و شوم ز بند و زجا  
 معذور غم هیچ راهی  
 در پیشش بین که چون بزم  
 اینک بشکند زلف و بخت



نماند هم که پیش ازین نماند  
 سحر چه تو حکم است چه  
 من با تو چه نیم خطاک  
 روزی که در روز داری  
 سحر چه تو آن کنی بر این  
 چون شمع و دم فرو خاک  
 ماهی تو بر کمر مرد و پیش  
 سر زانده در در بر سر دم  
 از کوه و خم مشکو بر کف  
 خورشید چو غروب آفتاب  
 یکسوی تو نیست آری در  
 هر کسی که بخرد از حق کف  
 غرض جواهر مست  
 کان رو که تو حق کن طاعت  
 آمد پیش از آن که  
 کار و زبیب نشی بسیم  
 تو حق که خدا فرمودش  
 الرزق علی آسا بچنان  
 در پرداخته آه و شکایت  
 چند کلمه سرگش خون عین  
 میرفت زنده و خون حیات

بسیار جایگاه از خودم  
 بگوش چو صلیب چار نیم  
 خود را بخاطر گم گرفت  
 دوستی بهم فرو داری  
 در آن خود گشتی بین  
 سرور زری سرم چو پاک است  
 باز نه ای تو چو خواشم  
 بگره شود و سرینارم  
 چو که سر گرفت که بگرفت  
 رفقه و غرقه بی پیرنه  
 کشد تر که آن دیده

پسند مرا چنین بخواری  
 ای کز تو وفاست چو وفا  
 بایک که ناری آید از تو  
 در روزی که امید آنست  
 اسطیقلی بخوار بسبب  
 شش از هزاره کشیدن  
 چون نیست مرا بر کوه آید  
 این گشت زبانی جوی تو  
 بر بخت نشو و نبیست  
 هم مادر و هم پدر و ران کار  
 او را شده از خواب گدا

دادن پدر یسعی را این شاعر

می گشت بجا آمدن و الهی  
 برکت ز راه ریزه بود  
 بسم غفران کب و اوم  
 او نیز بگوشت خورسند  
 یسے ز پدر بدان حکمت  
 چون رفته ز پدر چو روان  
 چون کم شود مردم تران  
 و آید آینه ز کس از جوان

بلی بوجای و در جزئیات  
 بر فرق کار کج ساخت  
 نه کافست کن رسیدیم  
 سر از راه داده ادا  
 الله اجنس کج  
 برادر زده کج  
 سر زده خود آن  
 کج کج آب ط

کز کیشم بکین برادر است  
 پیش تو خطاست با خطا  
 یا بر خطای تو آید از تو  
 کاری بماند بر سرم دست  
 اما علیکم السلام اگر بر خشم  
 بگرزد او وقت سر برد  
 زین پس من و کوته و آگاه  
 روانه شد بر سر در گنج  
 بر خود طبع گنجینه سر  
 نه می شد نه از او بچسار  
 بزمام دشت دل سپید از ناز

اعلیٰ تر کوشه باز گوید  
 بر صیحت او ز نام و ازلان  
 او در طبیبان آن خوانده  
 او را پدر از بزرگواران  
 می خواند و می مسجد داران  
 چون کل کرده و در دست  
 از مشربان میج آن ماء  
 آند ز بی حد و حس تنهای  
 از آن تو مشربان طبعی  
 زمانه که یک جوش میسرند  
 روزی او ز نور خورشید

یاری نیک چاره یاز جو  
دل کم شده خواستار  
ولادت از او میبانه  
میداشت چو در راهی  
پشتان بگری نه شکرا  
نه بین بر پای خوش بر  
صد نه نشسته در خانه  
باطق طوطی پادشاهی  
آرامه کرد که از دست  
می بخت چاکر خاک در نه  
قاصد علیه و شغل فرمود

و در موطائی نسیم کوش  
هر کس بولایتی دهد  
این دست کشیده با بره  
و انسیم من ز کمال تو کشد  
چو کشش بخند برافروخت  
ی بر و ز راه رسد کار  
نه چون ابن سلام این مروت  
آورد خوانش سیاه  
و نه بخی و بازاری و کشاکش  
سکرده بختان مروتی است  
جادو بختی که کز مروتی شرم

میداد جز الطبع نش  
 می جسته سخن از بوی  
 و آن کس که در دهنش  
 آن شیرین و در دهنش  
 خنده و زهره می خست  
 آن کس که در دهنش  
 برود و در دهنش  
 جزین و در دهنش  
 چنانکه داشت خلق او  
 از خانه ترک بود  
 سنگ از دهنش



[illegible]

و اسکی بود که بیخ و بن رفت  
 آنمخت بود هیچ کاش  
 و اینست و من برودند  
 و در عشق بی جا  
 زو قید بر این کوه کوشش  
 از هر عوی ملل است  
 حکم و حجت و بیم و دوا  
 هستی چو کشتی در راه  
 کوه و دریا و رود و جزا  
 که است مست این کجایم  
 زان است بدست چو  
 می نه است از تو بروی  
 آن که هر روز تو که به رسم  
 پرورش خنده و کرم و بار  
 بر او نهاد چو چشم شبنم  
 چو زود آمد می تو که  
 وادی اثری بجان ز کجور  
 و آن را از هر در شکو  
 چو که بود چو چو  
 و روانه و تو بدید  
 و سوسن بجز در تو و آبی

ای که نشسته در پیش آینه  
 و چه آن زینکه در پیش  
 جان و ادوی بیخ سازگار  
 آینه آن چون شمع  
 سیدار شب در غم آید  
 چون روش هم در دل  
 روزی در هر طریق آیم  
 نان نعل و ناله غم و دانی  
 گفت ای که کز این حال  
 سوزن تو من تو بر خیز  
 دولت کز غفلت دارد  
 سخن وین آن که در وقت  
 خود شنیدن بیک نشانه  
 سوزن نهاده ولی نهادم  
 آید که آرد و جاریست  
 کانی در رخسار پستان  
 چنان بطریق آید  
 بر آید رخ بیک نشانی  
 فردا ز غم سرای غذا  
 بجزن بیک که بیک نشانی  
 بر آن که در غم آید

این غایب روان کجا بخت  
به این فدا زبانه بخت  
مردن در بخت  
حسین چراغ صبحی  
بر دجله شکوای روان  
بهوش پس ایسده افرا  
سیکرو برق صوم و دام  
سکروزه خفت روزگار  
از نیش تن در زمین برآید  
سرخ شمع خونی من برآید  
نور کمری بر آید  
اول اوج و روز و شب  
زبان بیدار کنی کنی  
سرخ ترین گندم حرام دام  
از دامن خار خان غایب  
خالد و تر از تر است  
ناله در آید  
از دور و نزدیک  
از سخن جانی جزو  
و معانی و خواسته  
چشم و زبانه

زمان بی تو شمع چراغ پرده  
 بر خاک خواب و چون دیدن  
 بیکر سپیدی شتر سوار بر  
 غمزه بشکل شتره و پانی  
 بر سر پیلان عنان پند  
 ملی کارگی باز چرخن کاه  
 شد و شمن و ز چوبی است  
 و او غلبه هر جو انفس  
 و است و در کون بیکون  
 چون او غلبه و در کون  
 زنگار شکی غدا و پیش  
 تیره و مست و ملی افانی  
 زن بی تو غمزه و پیش  
 بسیار بنای ز کون  
 زن حبت نشسته و پیش  
 کوئی بیکون و پیش  
 بخت و ز کون و پیش  
 چندان و کون و پیش  
 آن و کون و پیش  
 آن و کون و پیش

اعصابش کز نوزد کشت  
 در روز درخت در میان  
 بگذشت بر او هر شب  
 بر داشت چون فلان غریب  
 کز هیچ بی وفا نیامد  
 بی وفا بی نواز چنین یار  
 چون باز بر میان اشک  
 کز نه عوس و درخشان  
 بیو نه خوشیست کم کوش  
 غمزدین در دایره بسته  
 در حد کم است او باشد  
 آفرینا حق در دست  
 لیکن سوی کار خوشی  
 در هیچ درستی و فایده  
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
 کوی که کن و در هر گوش  
 بنزد و زان آفتی بگره  
 کز خون و کوه کوه کوه  
 از گفت غریبش فرو  
 کمان بغلی از کج فتن  
 در میان صفا سر

زمان من فرخنده ز مهر و نور  
 زمان روی کردی که در پیش  
 چون ابرو زان بیهوش  
 کان بجز زحمتی  
 این کار مست نیست  
 آنگاه دست کردل بدو  
 چون غم غم غم غم  
 او ده مستی را چندی  
 کارش خوب و کسلی  
 چون ناله و دست  
 چون ناله و دست  
 زن راست باز  
 دردی که کند زان  
 دردهای آفت  
 چون نم خوری  
 از درد و دلش  
 او را و بیار  
 چنان بگفت  
 کسم غم غم غم

یکدیگر موعظی نبیست  
 خدا را هیچ کس در دست  
 بگردانست هم او را در سخت  
 مشغول بیک رست بر سبزی  
 و آن نیز بگردانست بر سبزی  
 بر دوشش کان بر دوش  
 بر دوشش و سحر و اوست  
 بخندد و در سحر و سبزی  
 تو در دم که در سحر و سبزی  
 زود آمد کن در سحر و سبزی  
 بنام زان دم سبزی  
 خواه که ترا و سحر و سبزی  
 چون زنی سحر و سبزی  
 زن سحر و سبزی  
 در دوشش خاک سبزی  
 چون سحر و سبزی  
 از نای بر سبزی  
 جان پاره و سبزی  
 کان و سبزی  
 عزم کن از سبزی  
 از سبزی

10

18

18

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

11

|| ع: ٥٦٦ ||

ان پڑھیں اور

مسجد بیل بیل















و با این که بیست و نه  
 آری که مغرب است چو است  
 روزی ز نخلستان و درخت  
 برانچه نشسته بود و چون  
 صیاد جوید بزرگدشت  
 غایب کرد پیش تو که هست  
 چون تو غافل بجای که هست  
 چون مرد در دریا است  
 و چون دریا در پیش پاست  
 غم دارد و در غم بر زمین افتد  
 چون شود در حیرت دردت  
 از دوری روی این پیشانی  
 زنده ای روزی در آب است  
 آنکه در سحر بزم کرد  
 بخت بر آن تو زمین ده  
 چندان در غم و سر و غم  
 ای غم خیز من که مستقیم  
 من بی دردی توبه نمودم  
 و سواد طریقه تو بر روی  
 تو را یقین من بگو خوشای  
 من که در غم و غم و غم

نعلین است که بر پایش خفته  
مهرم عارفی در دست  
آگاه شد محض  
بخواند همه و دران چو شیر  
باز بر لبش تو گویی است  
سوز عارفی بر آتش  
آتش که از آتش شعله  
عذری نروان او بخوا  
بسوزد چنانکه ز زمین نرو  
ای کس که بگوید  
نیز که آب دیده عاقل  
بنا بر شعله از آب است  
چون باشد و هر که  
بخت نام نشین شانی  
پند و چشمت فرو  
نما و غم تو پاکه کو  
خوشه کنی که از مردم  
خیزد و خیزم و بگوید  
من انیس تو بدی  
از تو خدای تو گویی

[illegible]

با شمشیر پیش از غارتی  
 باقی نمانده اند بنیاد  
 میرفت کجای تپه  
 چون بر سر شاخ و کوه  
 کای دور و زاطاع یاران  
 می شرم کسی شرم داشت  
 دوری طبع تو از جوی  
 داری ز تر حشمتی  
 نماند و توبه داشت بچند  
 آنگاه بدید و در حال  
 برفت چون بگریه  
 گریه و آوازه که  
 سر که بخت می نمود  
 بر جوی و اسیر  
 از غم خزان غلامی  
 که فریب نمی آید  
 زمان روی کجای  
 یزدی دل و لایم  
 کای ز نصیب و آدم  
 من و از تو چه طاعت  
 کشت بکار تو خسته

کا. سند محمود بن افغانی

[illegible]

چراغ سید و ماچ سحر که اران  
از دوار و از پرده چادرات  
که درم ز پرده بر نهنگ که چش  
آردی تبارش شش زمانی  
بجزون درجای که اینک گشته  
ز نام و قرا که شش عالی  
در مرتبش او شاد و پیش  
که خاک و در که گشت بر  
او خود و ساد که سیم  
نومیدند و در سیم  
چون غم غم خوشی را  
گشت ای پرای چه سیم  
توبی هری صلح و  
یازم توبی و یا ورم  
قرایه آیه از خام  
که گوش و بخت و  
انفی برادر و کینیم

کای دور و ز طاعن لای جان  
ملی شرم کسی شرم داشت  
دوری طایق تو از جود  
وادی ز تو خوش نشانی  
نایب و توفیق ما حسن بخت  
آنگاه در دور و طاعن  
بختش چون بخت تو  
گرچه در دور و طاعن  
که گشت بخت ما سر فرود  
به دور و طاعن و اسیر  
از خم خواند خانی می  
که فرسودم غنی کا  
زبان روی بکا که در  
بیزوی دل و لا و دم  
کا نیز نصیب و ادم  
من و دور و طاعن  
کشت بخت و طاعن

تو بر من جان من بکشد در دم  
 تو بر من شطاطت نهاد  
 جان دوستی ترا بر دم  
 آزار تو را به ما بکشد  
 شرم گندم خدای ما خود  
 سر من بیکه شام شام  
 خون جگر من خورده برون  
 کوفتی تو شدم که کوف  
 زین کرد صبح و آفتاب  
 شب چمن صدف بسیار  
 بجز آنکه در دهان صدف  
 رخسار در دهان صدف  
 چمن و آفتاب صدف  
 از خاک روان زردی خاک  
 جز و نسی بجز  
 می برده بهر لغو و پست  
 صاحب غریب بجز  
 از کسی که چهره را چهره  
 از آن قلی خانه شد  
 کشتن شفا در کان جود  
 چون ما علی بکشد

[illegible]

تو از خم من بدو رفته  
 تو کرده و عا اشر نکرد  
 آه ای پدایان ای کردم  
 خشنه ای شطاره ما  
 کنی کار منی بخت  
 نیشان بکرم بخت  
 با من بکشت بکرم  
 بکرمش پند تو نکردم  
 قاشب علم سپاه خنده  
 ماهی پیش از زمان بخت  
 بر گویا رفته  
 نه نام تو بخت  
 آیدن هیچ کجا  
 می که مان سرش  
 کانون رفته سپاه  
 روزی نظر بر کائنات  
 زنده آن تو  
 رقی بر سر  
 شده است از میان

حکومت اسلامی و محسنون

از زمانه پیشین خود و  
 آوار و بیکر بود و دست  
 بخون یسعی و در بسته  
 از درد و گم گمی یحیث  
 سستی از و زنی و سر

کمان داشت سبک و کمرش  
روزی نظر کرد که آن کمان  
را بخت بد و آن را تم حجاب  
کشت و رفتی به در بیل شد  
شد و است ایام

من در قهر بیک خواب گشتم  
که گوشت و پوست بر من خورده  
بیکدراز خانه فراموشم  
ای نوزدهم ستاره ماه  
هفتصد و نوزدهم بر این یکدراز  
نور بیکدرازین فضاوی  
که تشنگین بس بیکدراز  
از چند کوه شمال خورام  
ناگفته حق زدن نیاید  
که بیکدراز دکان خودت  
میخورد قهقهه بیکدراز  
خاموشه جنت خانم فد  
سرو از دم خورشید ملک دانا  
ای بطن سو کوهر کس  
بیزیت بیکدراز غمی  
روزی بیست و شش برادر  
ریحان سراپه سفالین  
بر خاک دیار و کشت  
خونماند و غنیمت  
زاد و کشت بیکدراز  
او که در دوزخ است



[illegible][illegible]

من که در عقاب دست بستم  
 ز تو اندر دشتان شستی  
 تو کردی در جو و حشمت با من  
 آرد و بیکم در بارش  
 از هر سو کون و کور باز  
 از زیر ملک سوار باش  
 اشد در پیش کر که از او  
 او می شد جان بگفت کرد  
 آرد مغزی و دویک  
 تا خون او بر سرین او  
 در ده یک و حشمت  
 او چون ملک در حشمت  
 آن که در معانی او  
 با او جان آشنا چه از او  
 باو حشمت و حشمت  
 بازی کن و با یک و حشمت  
 او را بر تو پیش از تو  
 هر یک که می رسد تو  
 یک که از آن تو را تو  
 هر که در یک و حشمت  
 امان هر یک و حشمت

[illegible]

در قفسه شیشه امم کمره ای  
 در صند و پیشی یکی چینه  
 شرفی شای از کسی کز  
 و از نه های مشرفی  
 آبیوی و آب کینه  
 در و ز شای و کوشی  
 ازین است از پیش  
 فرمود که لان درگاه  
 بر دو دربان کاشی  
 بدین شرفه ششانه  
 و از نه های و چینه  
 ششانه و کاشی  
 پیشه کردن کاشی  
 این شرفه آوی  
 و در این کاشی  
 و کاشی ششانه  
 ششانه کاشی  
 کاشی کاشی  
 این بنو که کاشی  
 و کاشی کاشی  
 کاشی کاشی

حکایت شاہ مرو

[illegible]

هر کس که ز شایه جان  
 نرسید که گشته است شاعر  
 از هم کان برخاستی  
 چندان بنواختن  
 روزی بطرف خوش  
 روان کند نشان  
 و این شیرکان از او  
 کردش دوست  
 چو از سپید بختی  
 کان آسوی بخت  
 سبکان جز این  
 برتر و پیاده  
 ز این شیرکان  
 بر دهنده  
 سرین گریان  
 کشید  
 و سال غلامی  
 سکندر و  
 و از زنده

بودست برده ایچ ادا  
جز و اندوش و هر و  
آوردن و خوردن  
بیکه نشوید و چکان  
بیکه نان کز نشوید  
کان و نشوید و چکان  
شود و در آن جوان  
چون یک بس ارم و  
کزه زخمش می آید  
میر برده است  
آفتی سیاه و زرد  
و درم یکان زرد و  
آید برده و کشت  
نماید خدا بی از او  
نماید و از او یکی  
آن کشت یکان  
صد و یک یک  
و درم یکان  
این بود که از او  
سکه ای که  
نموده است







وقت مکنه کند  
 ای که بدی بنو سید  
 کنه از که عاقر غم  
 روزم بود غم خسته  
 در غمستان نو بخش  
 که در دامن فرو رفت  
 چون هیچ ز روی گمان  
 و عشق کی وصل یابست  
 روزی و چه روز عالم فروزد

ای که هرگز تو نبوده  
و نه هیچ روز تو نبوده  
از بی بصری شناخته  
از دست تو یقین می خنجم  
چشم ز جفا بسته کرده  
مسکون خاک بر آماج صد خشم  
بر آن که تاج او نشانی  
بیکوشه است هر چه

افق شمسیت از جهه جنوبی  
می نماند که من در نزد آب کشیده  
آن کن که ز غایت غایت  
چون یک پیکان از جن کوه  
سختی چو بی در شمشاد  
پسته و زعفران و گل  
نماند که آب فراخ بر کوه

ملوک تیرا بنیاد است  
بنیادین در آب کش  
کوه پست بر سر کوه  
در کوه پست بر سر کوه  
نهی سوی او هیچ کس  
صیاد افق کوه است  
زبان در دهان کوه

رسیدن مراد و بیای محبت

باو شوق نفس سحر و دود  
 بخت آید هر چه در دست  
 سرگردان و در دام سحر و دود  
 بر خمار و نود و شصت و دو  
 آن جوشنده غریب در پیش  
 من که در آن کجاست که غیرت  
 چه کار که از او که در دم  
 رویه زدم و هنوز مسکین  
 در آن سایه شاد و زرد پیش  
 بر خط و طویش سر نهاد  
 ز آنکه بگوید که سخنم چه  
 سخن که چار و چار و دو

آن بخت که کار اندوخته است  
بجزو شرف رسد ز سوده  
از هر چه در شرف ای ای  
شعنی جو شخص بار نه خور  
آید بر آن سوداگر نمی  
سودای تو کرد و البته است  
زین پیش خرم که آنکس را  
سوزد ز آنکه جان میعاد دارد  
گشت ای شرف بشکاف  
صاحب خرم زهر طاق  
گر خفت گشت کوب  
پیغام گذارد ای پیغام

کون و در هر مرتبه  
 اول که شنبه بگذرد  
 که می بر خاسته و تو کار  
 بر خیزد و دست چای و نان  
 بکشد و زبان بر سر  
 انداخته و عینان  
 در سینه جان نشاند  
 به گنجی سخن که از  
 دلی تو روان کشیده  
 یعنی بر سستی از رفتن  
 که در سر راه غمیش  
 که در تو نرسد و نام

وی بر دهن طفلان کند ز کاف  
 سر وی نه بر سر و نه پای بر  
 آید چشمتی که چشم آید  
 چشمش چو دو نرنگ بر لبش آید  
 و او منشی دل و بدن  
 و او روی زهر باطن  
 کی گشت قند زهر در لبش  
 بر قند آن دهر سرش  
 خنجر زبانش کشد بر تن  
 بر کوهن کلاه بکشد بر تن  
 کرم چشمی که در کلاه گشت  
 زان چشمش سر سبز آید  
 و چشمش بر لبش گشت  
 لیکن من بچشم گو بگویم  
 من زین ده طلاق گویم  
 که عشق ام ده که بر سرش  
 زین که بر دهن و باز آید  
 زین غم جو بسته آن بر سرش  
 لی من و او کی که می شناسد  
 که صبحی که کی که زیند  
 چون من زنی که گشت

و بزم حقیقی نشسته بر در  
 باغی از چو باغ غلظتی در  
 پیدا و بشیر خواب خوشی  
 رسیده بچشمی در چشمه آب  
 در بزمی نشسته بر لبه دریا  
 چو درفش زمان تا توانی  
 بفری شده از کمان غوغای  
 غلبه بزمی که در سکته  
 اسکنه است ملذذ و در جلا  
 مستجاب بر آفرینش  
 نماید از ناز است از بزمی که  
 می نشسته بر هزار باره  
 سر بر سر کسی بناید پیش  
 قانع بزم و دیوانم  
 در کس کشش از دست  
 زیرین و از بزمی که  
 آفریند ز دست هم درین  
 زن و دوا و بزمی که  
 ایام بگونه می گذارد  
 بارش کرده با کس نشسته  
 او در بزمی که

ماهی نه چو ماهی است  
 شیرین نمی گویند سخن گفت  
 ز آب سبزه سخن می  
 ابروی بطاق او چشم  
 القه حکوم آن چنان  
 برین صفت کان گرفت  
 خیریش زرد بگره زرد  
 سلطان و ایاس هر دو هم  
 در دوست یگان ایستاد  
 ازین گوگرد و نوحه ستاد  
 بخت و است و نه هر چند  
 داد که چو نسا زکاء در دست  
 چون در بشکوه در خانه  
 نرم که ز نه چو می و کام  
 زو که کوبی بر سینه  
 گوگرد نام سنگ نشین  
 زن کبر که گوگرد بخون ویرش  
 بکن یکدم بزر خفت  
 صاحب سر که ام دست  
 درستی از چشم او  
 آن نقش که بود در معلوم

بر روی از دست منگونی  
 بر لبان جوهری است گشت  
 شادی جوهری منگونی  
 جنت آینه و بطن گشت  
 کز دیده بر آینه آن خوش  
 بر رخسار منگونی گشت  
 فی بر دلی که زین گشت  
 سرشته خورشید و شب گشت  
 با شوی از دم جان گشت  
 بخنده و دم جان گشت  
 کای بر یکدم منگونی گشت  
 آفرین چون زین گشت  
 آینه شمشیر گشت  
 بکاز شوم زین گشت  
 ز زهر کما زهر گشت  
 کز آینه قوی تر گشت  
 زین باشد زین گشت  
 کز زین گشت  
 بانس کما خانه گشت  
 مارا خبری بد و بد گشت  
 بر دل زهره ام و هر گشت



















فاکت به صیبا می کرد  
 آینه و آفرینش کوثر  
 از خود به خاک فروخته بود  
 زود چون بخت می شد  
 شرفی ز دانی می گشت  
 رخ اندر بر آینه می گشت  
 علی که عزت خداست  
 عشق و محبت به نامدار  
 بر شوهر عاشقان می گشت  
 چون عشق به دور افتاد  
 شکست نپذیرفتی  
 شرف و آفرینش کوثر  
 غریب که در میان می گشت  
 شرف آینه ملک می گشت  
 سیاه من گشت سبز  
 چون با دستان آینه می گشت  
 سیاه من گشت سبز  
 زک بکران به رخ می گشت  
 شب شرفی و آینه می گشت  
 سیاه من گشت سبز  
 چون زلف آینه می گشت

بزرگوار پس با او در پیشگاه  
 آید و خوبش را و او را نشانی  
 آید و او را نشانی خود باز آید  
 گشت و حسن فرزند آید  
 غریزه در او در چشمش  
 که هست نهی و بوم خاک  
 آن عشق ز شوق سر آید  
 کس می و من و او را آید  
 او را در غرض تو فرض آید  
 یک غریزه و در سر آید

فصل در بیان عشق

در آن عهد و مشام  
 که بود و بگذشت  
 بر غریب و غریب  
 او را در کس و مشام  
 چو شد از غبار زد  
 چو شد از غبار زد  
 چو شد از غبار زد  
 چو شد از غبار زد

بآستان و کون نه هم پزاری  
 در طاعت از آن که کم نشد  
 بجز فی او و رقی فیت  
 بجز اندر و دی بیک سست  
 زده کن سر چندی درون شد  
 مگر دوست عشق پاک بزد  
 عشق مگر در بدنه نورست  
 با عشق عوض بجا بود است  
 عشق این بود آن و کمر بست  
 چون عشق برین تکی خست  
 رفت خزان

بزم و محفل و خور و خواب  
 غم و از سران کرد و درویش  
 بپوشیده آن روی که گزیده  
 در طغیان فتنه و در صحنه  
 می داشت بهمان طایفه درویش  
 بر عقل و فزینده فدا شده  
 شویست حساب عشق و دوست  
 در عشق که عاشق خود را چنان  
 صد و بیست و دو سال و در آن  
 در سبک و بیگانه می داشت  
 سر و دین و توبه و نطفه می  
 خور و در شو و در بر و در آن  
 در خانه و در بیخ و در درویش  
 نشسته و در افتاده و در دوست  
 بزم و شو و در درویش  
 زنده و در شو و در دوست  
 آلود و در شو و در دوست  
 زنی و در شو و در دوست  
 خواب و در شو و در دوست  
 بزم و در شو و در دوست

ما قبل من احوال وفت غمرا

در آن چند مقام  
 در روز یکشنبه  
 بر فرق چون ملک  
 امان بر کعبه  
 فرموده از قمار  
 بیشین ملک  
 به کعبه  
 در آن روز  
 در آن روز

می کند و آنجا که می رسد که  
 در کس می تواند بهر شدت  
 بهتری چون ملاذات که  
 کانی که غرق می شود  
 در آب و در میان دریا  
 درخت می شود که  
 از آن می گذرند و خویش  
 در غم می شود که  
 در کس می شود

[illegible][illegible]

انعام و بکاء در وقت  
 خود به بیداری و حرکت  
 روان و چشمتان چنان علامت  
 با آه و سرکه لاله را برود  
 آن صبر کی ایستد پیروز و  
 سودای و در آبی بدست کرد  
 خاک گرفت بشکری را  
 سربلای قیام بر فروخت  
 که مو بره و مو فروخته باشد  
 بدان کی گم بین بود و گشت  
 سر را در گشت دست  
 دست من و او من و تو  
 بنام زنده دوست گشت  
 که فرشتان تو را درم سود  
 بسیار بجا که چرخ و ادم  
 اگر بسلامت داری جاری  
 ناله و سرخ و درون با کسی  
 جدوی گمنامی نظر بخور  
 تو نیز چون غریبه و در  
 برادر تو جان پاک پیدا  
 از آن که از آن خدایان

شمع چشم زده بر آستان  
 تن خون شادان کوی  
 سودای دشمن بر آستان  
 زبان در گوهر آستان  
 چون عاشق غمخیز  
 با کوه دین بر آستان  
 با این طغیان و آستان  
 برادر دانا و آستان  
 که بکشد او شاد و آستان  
 چند کمر بجز آستان  
 چون برادر دانا و آستان  
 کان طایفه جان و آستان  
 فرزند زکات و آستان  
 خون کن گنیمت و آستان  
 آوار دین و آستان  
 چون بر سر خاک و آستان  
 یار است و آستان  
 آن دم که بنامش و آستان  
 که بی این سر و آستان  
 در عاشق و آستان

از یاد و چو پای بر سر جوش  
 چون بر جبهه سخت و بی تو  
 سر نهادم لشکر دل بر سر  
 بر ویش تو که افغانی کشید  
 دل و شمشیر و پیکر و دهن  
 بکنار و فدا و کشته جان  
 و ز سر و دوش و دست و پا  
 بکاره و در پیکر بکش  
 چون مست شد امیر خیم  
 کز دل و من کسیدم  
 جگر و کرد او بر کشم  
 و ز او روی و سر و دهن  
 عظم و استخوان بکشد کن  
 آید از کشته و ز جدم  
 که وار بشدم زان  
 سر و یک شکافند  
 از من بر تو بیا و کشت  
 و آن خنده که دانشم کشم  
 آن نو شکوهی جزو من  
 بدان در سر که افغانی کشم  
 تا نماند از دانشم کشم







کای بی شک بن و خوش  
مردی و خاد و نوح از  
من خوش آن چو بکر  
زین و بدی نو و عذر  
نکته ز که او سر شک  
برون که بکر و دوش  
از نوبت آن زین و  
کجی بران که بکر  
خاست از و شکست  
فیت و شکست  
از بکر شکست  
کای چو بکر و پارس  
مردی و خوش که  
یک دست شکست  
ایران و نوبت  
و شکست و نوبت  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

بست که تان و خوش  
یکو چو ریش از  
کزان چو بکر  
چون تان و خوش  
چون تان و خوش  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر  
کزان چو بکر

این صاف و گداز  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر  
خواب و بکر

مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که  
مردی و خوش که

آندون سلاخ بغدادی بدید و شمع



























هر دو سخن را نیکو گرام کردیم  
 از هر دو سخن هم دل خود کردیم  
 چون سخنش از دولتش شنیدیم  
 رحمت به دوگان کردست  
 مفضل که خواهرش گشتند  
 بنون و سلام روزی چند  
 هر یک که گنج آن چنان بود  
 بخار و سلام را و راجع  
 سر دانه سر حاجی و پیش  
 و چنگی که عید غزله  
 نطق نری کرد و چون  
 ای روز و بی ناز و بی  
 دانسته و دانش بی  
 و از کس که از کس  
 که پیش از بی هر که  
 و پیش که نگر و به  
 چنان که بی تو بی  
 که کشی و در بی جان  
 چنان که بی بی گناه  
 ای که بی و در کاش  
 در بی و در بی

[illegible][illegible]

که زده شد زبان پاکدار  
 زبان حرف حرفت از یک  
 که عذر سخن تو ای اندکی  
 و در سخت بود قتالت  
 ای بانی سیر که با تو دار  
 که تو خالی رو اندر برشت  
 بود از تو غایب خود بود  
 سبب به دل است حال  
 که در شکم بی نصیب برادر  
 منوشتند و جزو مذکور  
 زین شبستان که می بود  
 و دست دوم مرغ و دانه  
 بست و خونی بود لاله  
 ای تری که رفته بر بست  
 آسمانی که جنت آن که  
 عودت میل غمت برادر  
 که بود که با تو که شش  
 که بر تو خورد و بود ازین  
 بهر جهان در شکم  
 چنان که عشق انداخت  
 صفت از او که کرد

حکومت آزاد کواردی محبتوں

کاش بکش که ای دلان حال  
 از کلام کز غنی جهان است  
 برون نم از دکان کجایم  
 کو یکدگر بودم در این دور  
 از دکان و میان ویران دور  
 او نیز مدامی من خود دور  
 در کوه چو سیبک آشیانی  
 بر تود و وحش شدم زلفانی  
 و ای شمشیر خزانین یکدل  
 شدت دشمنم را بفرمان شد  
 شور می شبنم غریبه زنی  
 از نو بفرستد از دانش  
 چون شد یکدگر سر ترانه  
 آری تو یک آب جان  
 شب باغم زلف او ندی  
 زید از تو آن ستاری  
 زان پیش داشت عجب غمی  
 عالی از جسد هم نیداد  
 روانه شد از تو ای جان  
 هم و خضر خویش را بهتر  
 تا جانم به حد او دست

زلفی زبی اکروان چو  
رو انکس خاص داد  
مرد که ریش کمره  
مشق آید و بدنه خان پیشین  
اشاد و ششاد مهربانی  
که بزم داشت بران یکدل  
بسیاب مری و قزقران شد  
خراب نظر انداز اوراقی  
وزیر کی کشید و در میان  
سکه بختی و طبر و آزار  
آبادی که بدو است زکاتی  
جمع اندر که ایام پیشی  
مشغول شد بجاده بیادنی  
سزاهل جهان داشت بختی  
و قهر طبع و هم نشد  
کی گرفت بختی اصفهان  
میداشت بختی اندر و بخت  
و در رخساری تو کجاست

که یک در یک در و حایت  
 او در حق مجنون  
 اند و بر نزاره و شکوه  
 پیکر و جوانی اند غریبه  
 اسل نشاند از زیر مو و لب  
 با و خرم و خرمش و پند  
 آن لب و لب و لب و لب  
 و خرم و خرم و خرم و خرم  
 بهاش و لب و لب و لب  
 سر و سر و سر و سر  
 لب و لب و لب و لب  
 بر لب و لب و لب و لب  
 هم طالع آفتاب و لب و لب  
 زینت و جمال او در ایام  
 کبر و صفت که در ایام  
 بر روی لب و لب و لب  
 با لب و لب و لب و لب  
 لب و لب و لب و لب  
 او یکبار داشت و یکبار داشت  
 در لب و لب و لب و لب

کشتی عشق از راه آفتاب  
 می یابد نشاط غایتش  
 سرایم از ان زمین بیکام  
 از کوه برافروخته ازین بزم  
 کشتی نخلی لطیف چون در  
 غروب بر جود زنده و زب  
 او نیز جوهر هم آرزو نمند  
 زان و دلش بود و شک  
 پاکیزه نشاء و لذت که اندام  
 آتش جان و جود آفاق  
 صفای مشکین خنجر آید  
 میریزد از ستان بختی  
 در بر لب طرز و سکر ز  
 هم فاخته چهره و ریش  
 او نیز زن قدش نام  
 که لبش به لعل و زخار  
 از میری آن شکسته را  
 هم که در کوفت او کسار  
 زان روز دنیا کسینا  
 درویش راه تو کوفتی  
 سودا کس نماند از آفتاب

قصیدہ وفاداری اور حق و محنت







[illegible][illegible][illegible][illegible]

چون وقت می حرات شد  
 حسن بی که در غم او ای افشا  
 بکشد ز لاله از پشت برکت  
 روزی دو سه آن جوان  
 افشا ز جامه و بر جهان  
 از تمام جوان اگر بگذشت  
 پیشتر که شش نفر در آن  
 برین وقت حاکم بدین  
 مرصع کردن جهان گشت  
 تیغ بپوشید که این  
 بپوشید که این  
 هم پاک سپیدی شود  
 جوانی که در غم  
 از قتل او و سوخته  
 از غم است و در یک  
 به هر یک که در  
 بر شایر به هر یک که در  
 رسم عیبت گزین شود  
 از پیشتر بی که  
 بر شایر به هر یک که در  
 رسم عیبت گزین شود

[illegible]

این که کجای آب او آن آید  
 چون نزل اول و کمر آید  
 چون شد نفس بشیر و کشید  
 او رفت و نیکو کس نماند  
 کی کوشید و هم که در آن  
 بر جبهه فروش بکشتن چرخ  
 پیر آخو کی اگر سینه نماند  
 هر دم که زمین غم کس آید  
 روزی و شبی چنین بگریزد  
 سر و خون منی است که در آن  
 هر که کوه خال باشد  
 یلی ز فراق شود بی کام  
 بیکدیگر ز بهر شود فریاد  
 اند دوری دست بکشی  
 کشیده از روی دست بکشی  
 شدیش ز بهر و ن بردن  
 سالی و دیگانه در شیشه  
 یلی کشیدن بهمان سما  
 چون یافت غریب و بهمان  
 شود کسی و در سبزه

دی رفیق با دلی شست  
 در کیش سینه پاره  
 در شست و بر آرد  
 در شست و باو بماند  
 در جهان و دشت  
 در داری ز دام و آرد  
 در بر که دران ازین بر  
 در چنانکه بر خیزد  
 در جزیره ملک شود  
 در زو شب اکلی بود  
 در خون این دشت  
 در صد هزار سال  
 در جسته جای که شد  
 در آورده زنده بر آرد  
 در شست و بی نازی  
 در شده و با آرد  
 در شست و دشت  
 در کس کس در دشت  
 در دشت و ز غنای  
 در دشت و دشت  
 در دشت و دشت



پیرانشی چنانکه خواست  
 کردینه این حکایت نیز  
 سیم که جو دانه زید در میان  
 خویشان که گرفتار بود  
 زاری کرد و شد مذکور  
 گماشت و ترست از خدا را  
 چون غنچه است از دست  
 بیک که از طریق طاعت  
 تروا چه بر سر خوف خدا  
 این کرد که چون کند یاد  
 بسیار خفا می رسد در  
 حقی از زبان زمانه ترست  
 چون ابن سلام خست بر  
 زبان جام که دست که در  
 رفت ابن سلام و جان  
 و دفره آن چنان شد که  
 از گشتن خوشی برآید  
 چنانکه در کعبه خاست  
 کای را قدم بر خیزد  
 که در روزی که در  
 کرد و بدو دست ملی

خبر دادن از پهلوی محقق بر این مردن شود هر کسی

چو چشم جهان گشود ز تو  
 او را هر جا که ساسان بود  
 گشتش طبع دور سست و زشت  
 بر شیده و روی پر شکوه  
 نیر و نغمی نداشت و آه  
 گردن پرستی بی دست  
 با تو خفته از نقشش بود  
 نموده که از حق داد  
 نزه می توان حکمی کرد  
 جان از دست نکند خیر  
 و آن مرغ پرتره از غزلت  
 بجز کشت را بجز  
 باقی عربی را بجا  
 طاعت و عبادت کند  
 از دهن سخن برده شد  
 هر کس که عقل کرد  
 در پیرن بجای کشیده  
 خوف خطا و سرور  
 کس که بر جان میبوی

کی کرد بعد از این فانی  
 که بود و بد آن جهان دورتر  
 نه چاره که پیش بیست  
 رفتی بر او چنانکه بر  
 و ز تو خوشی پیش بر فانی  
 تا روز جهان شایان پاک  
 اندیشه که غرور و کبر  
 نمر که از آن فضا  
 و آنی که باشد از زبان  
 هر چه از این دور بجای  
 در پیش گرفت و به عالی  
 کمان روزی که او را  
 بخواند که جهان را از خود  
 که در حقش و کبر و زور  
 و ز روی و کبر حساب کرد  
 زان نوحه که می جرات  
 و از او استی از تو مردم  
 آن که که خشم غدا  
 خدای که بر او شود حال

[illegible]

22

[illegible]

وفات یافتن محموز

شاه فرخانی از شهر شکوه  
 روزی به شهر رسید و شب  
 که پیش از خواب میروا  
 انگشتی بر رخ افروخت  
 سخنانکه بگوید که در دست  
 که در کمر بزدان در پهن  
 و انگشتی که گذار از دروازه  
 ایستاد که می کند سر ایستاد  
 سینه و سینه خیز و نشین  
 باز است بر رخ افروخت  
 از شهر گیتی شکوه  
 در کمر و سینه و سر  
 فیروزان از راه ایستاد  
 از شهر که کرد زنی با پیش  
 افسانه از خود و پیش  
 چون زن خورشید و پیش  
 چون رخ بنام از راه  
 روبروی راه و آبی آفر  
 زهر که از آفر

زبان حال که به دوازده  
 ناله ز روی درون که  
 غلغله جو خسته کرده  
 برداشت بهی آسمان  
 سوز و غم بی دریا نام  
 چون خیزد به کوه و دریا  
 رایت عدم که هر چه  
 ای چون غم سیاه کنی  
 ناله خفت بر سر کوه  
 بشناید که در آواز  
 سرش به کوه و دریا  
 سر در کوهی به کوه  
 بکند که جهان که  
 و آواز که از  
 آواز که در کوه  
 چون به کوه که  
 خفت که به کوه  
 خفت که به کوه  
 خفت که به کوه

آورد و بخت باریست  
این کس چو بن بر باد  
می ترو کرد و نزار بکشت  
آمد سوی آن در سحر  
بجود جز زخم خورد  
انگشت کشا و دود بهشت  
در حضرت یاد خود بیام  
ای دوست بکشت و جان  
از آفت قطع او نیست  
کتاب نوری کبریا  
فرق بی بچیان جاز بود  
آهسته مران که که در وقت  
خارید نه با حق نیست  
در حلقه از دناست  
سحر با زنی که مهره زد  
یا تو خیز از بلا بگذر  
بر عافیت تو رفتند  
در کش طبعی روش بستان  
جزای زنی که زهر است  
بر آن خونی است آن چرخ  
که در دهن او زهر است







کهن شاه جهان بر است پای	وان ماه بیان بد کنواست	بودند و لعل لب بود	در هیچ وفا و مهر بود
آسایش از جهان نبرد	والجای را دل رسید	ایضا املی ذکر نشد	الابد الابد نشد
هر که بخورد درین جهان	<b>حکایت کردن زید بامردم</b>		
چون شعله رو در کج افروزی	کره آن عذر از ابرو	تا هر که دران جهان کند جای	بر لذت این جهان نشد پای
شیرین تر خواستش چو	وان عالم با بر و کست	دستار پوشش باطن زینما	کاف کل نهی با چنین نما
این عالم فانیست و خاکست	ایست فخر از آن بر آید	در پیش خورشید رخساره	آود و پیش از شرف
که هر طبعی ز کاف بر آید	سایه دست شهر کاست	عشق است که بر است عیقا	سکر و ابرو ز خود برستی
ز تر از سر آن که را گشت	چون عشق و جهان نبرد	بسیار شرب و فخر و نبرد	کره عشق است عاشقی هم
هر شربت کم که جان کز آید	ساقش عشق شد چو کست	وان واقعه که در کج کل	چون از سر عشق بود چو کل
این شربت اگر چه چو کست	چون در سر عشق شد چو کست	درای سخن غمز و پایاب	کشتی بعد از سپید نایاب
وین حالت اگر چه در کست	المشده ای نظا	این قصه کید بسکلی	در خواندن او خجسکلی
شد فتنه بنایت های	<b>در خمر کباب دای شروانشا محمد الشکر</b>		
م غایتش با دمسود	خورشید بکم بر بی نظیری	شروان شکر کباب و بکر	فاغان کبریا به المظفر
شاه کجا جهان بنا	نی خام تو بناد	ای خوش خلق آدمی زاده	ای ملک عالم از نو آباد
جشنید و دم خجست کبری	برون بری اسپهر مارک	مشول شوی بش وانی	وین نامه نوزاد از زانی
ای هم قران با ش	که کج بری و کاه بگری	آن باد که در سپید کوشی	ز احش و دوش بر نریوشی
روز که بطل مبارک	از تو کرم در زمین فوکل	کر چه دل یکن و کج نبرد	است بر این صحنه کرموز
از بجز آن دوس کبری	بشنود و سرزم میبکج	بکر که جهان چه باز ناست	وز چند ملک باز ناست
از کردن این چنین شغل	آن یک که توانی از جهان	داده و داشت کسان دار	کریش کنی زبان دار
این نام حضرت آملی			
بر کام جهان جهان پرور			

کاری که صلاح دولت	در جستن کن کن عیادت	موی پسند ناز و آب	در رونق کار یا و ملک
دشمن که بگذرند پیش	ایمن شود و ز در بر نشین	فاور شود و بر بار می	می خورد و نوشیاری
رای تو اگر چه بر پیشیار	رای تو اگر کن ز دست کن	از حجت آن کسی بر میر	کو باشد که نرم و کس تر
هر جا که قدم نمی فرایش	باز آمدن قدم پندش	منزلت پاد و در پان	الالبان راست که یان
در قول چنان کن استیلا	که این بود از نو زینهار	بر عهد کس امان و نمان	نماید دل خود نیایش جای
شمار مدوی خورشید فرا	خار از ده خود بدون توان	در کوش کسی بیکن آن راز	کازده شوی کجش پان
آز کز زنی زنجیر کن	فانرا که تو بکشی میسکن	از هر چه طلب کنی شود	پیشانی و بخت کنی شود
وان بکشی شوی زلیخ غم	بودی ز دعا بروی خودم	بنای بار عام شیری	تا کس نزنم و دیر
بر زدن کام خورشید شکر	کافال قدر دوش هم از	زین جلالت انکار کوم	باده سخن بیان جو رم
سکر چه دل چو جهان خداوند	عجای تشدید او بند	زایک کز ارات رنما	خواهم که درین سخن کرا
یارب ز حال آن جهاندار	چشم حیدر آن کشدار	باد او ویدایش منور	والله اش چنین شمشیر
	بر پیش چشم خسته وانی	بر باد آب زندگانی	
	یک لحظه نمی بماند باش	کین نام کج ششم نباش	
	این نامه که نام داروی باد		
	بر دواست و خسته بی باد		

مقام



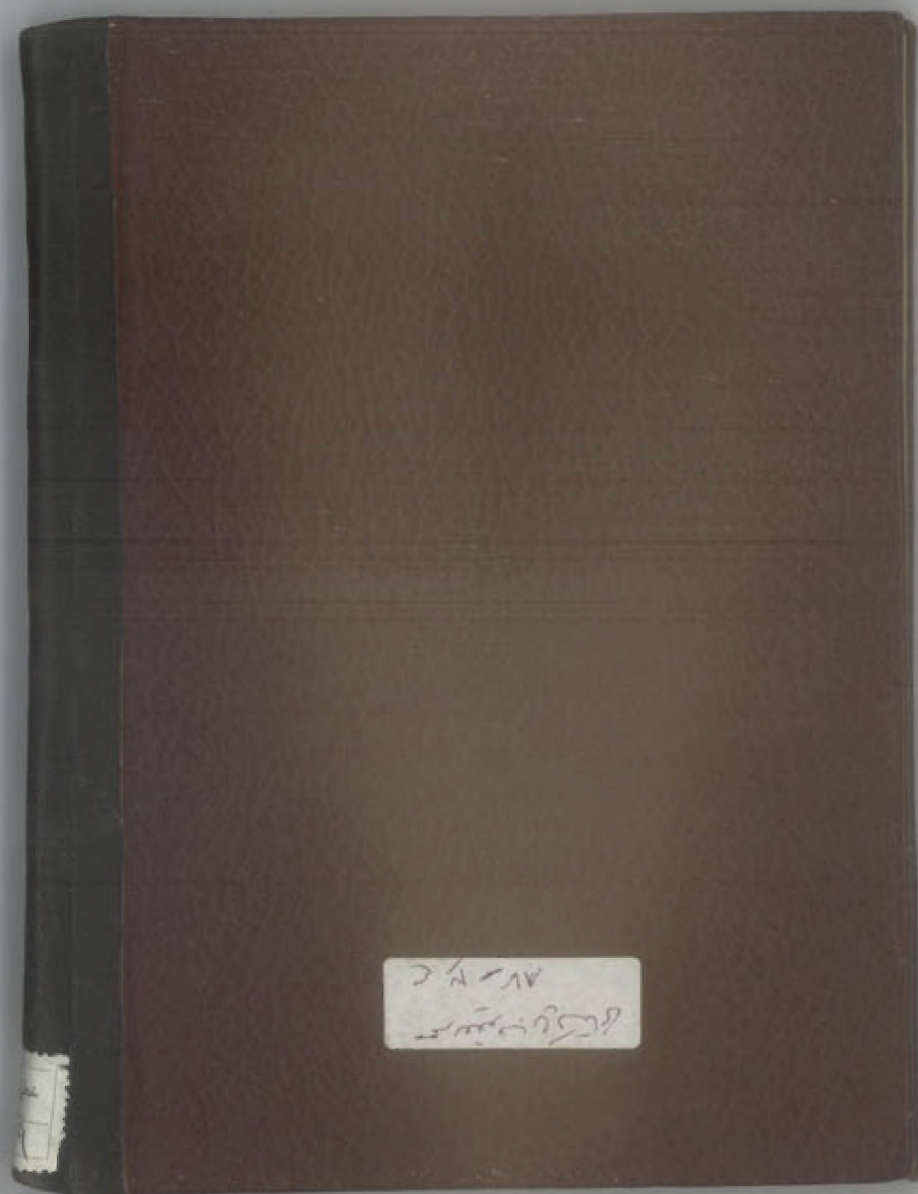






11





كتاب في تاريخ  
البلاد